

روانها کی عااااا
سهما نه



www.romankade.com



Design by
tomu@kade.com

به قلم لادن اسدالمهر
عسرا انجمن سبزه‌های عاشقانه

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

باسلام و عرض خسته نباشید خدمت تمامی خوانندگان و دوستان گرامی

رمانی که قراره براتون بنویسم با تموم رمانهایی که تا الان خوندین فرق هایی داره... تو رمان من اتفاقات جالبی قراره بیفته... خلاصه که امیدوارم از خوندنش پشیمون نشین من هم همه ی تلاشم رو میکنم تا شما راضی باشین دوستتون دارم

خب رمان از زبون اول شخص و دوم شخص بیان میشه یعنی همون دختر و پسر که مهره های اصلی داستانتون هستن.. گاهی با زبون راوی هم گفته میشه

خب خب خب میرسیم به اسم و ویژگی شخصیت هام:

لادن... ۱۹ساله...مهربون و زودرنج و دل نازک

محمد... ۲۷ساله...مهربون و غیرتی و مذهبی

آلاله... ۱۹ساله...لجباز و مهربون

حسین... ۲۷ساله... مذهبی و مهربون

دل من به بودنت خوشه

کیمیا... ۲۱ ساله... خشن و لجباز و کینه ای یه کمم مهربونی داره

گلی... ۵۵ ساله... مهربون و دل نازک

خب خب اینا تقریبا شخصیت های اصلی داستانتان... بقیه داخل رمان بهتون معرفی میشن... یه چیز دیگه من نمیخواستم برای شخصیت هام عکس انتخاب کنم ولی دیدم نمیشه... بنابراین عکسها اواسط رمان و یا هرجایی که نیاز شد تقدیم حضورتون میشن... نهایت سعی و تلاشم رو برای جلب رضایتتون میکنم... همراه باشین... یا حق

پارت اول: لادن

هه... باورم نمیشه... یعنی چهل روز گذشت؟؟ چرا خدایا... چرا ازم گرفتیشوون؟؟ چقدر بدبختم خدایا یاااا... ای کاش خودکشی گناه کبیره نبود... میرفتم پیششون... الان تو این دنیا تنها چیکار کنم... زندگیم یه روزه خراب شد... کاش منم همراهشون بودم... کاش منم باهاشون میرفتم... اندازه تموم سالای عمرم پشیمونم به خاطر نرفتم... درست چهل روز پیش خبر دادن یکی از فامیلامون تو شهرستان فوت شده... بابا و مامانم گفتن بهم تو هم بیا... گفتم درس دارم خدایا یاااا کاش میرفتم... ولی من احمق من خاک بر سر نرفتم باهاشون... یه ساعت از رفتنشون نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد... فهمیدم بدبخت شدم... دنیا رو سرم خراب شد... مامانم... باباییم... داداش سهندم... داداش سپهرم همشون تو تصادف لعنتی تموم کرده بودن... جنازه هاشون سوخته بود... منم دارم آتیش میگیرم... قلبم داره آتیش میگیره... این حقم نبود... نمیدونم تاوان کدوم گناهمه خدایا... به زور و التماس آوردنم خونه... حتی از گوشه گوشه ی این خونه باهاشون خاطره دارم... چقدر برام عزیز بودن خدایا... هنوز صداهاشون تو گوشمه... صدای دعوای داداشام... صدای پرتحکم بابام که اخطار میداد که ساکت شن... صدای مامانم که صدام میکنه اونقدر گریه کردم دنیا جلو چشمم سیاه شد.

پارت دو: لادن

با سستی تمام چشممو باز کردم... همه جا سفید بود... یه محیط آشنا... بیمارستان بودم طبق معمول... دیگه حالم از هرچی سرمه بهم میخوره... پرده سفید اورژانس کنار رفت و یه پرستار مسن اومد داخل.

دل من به بودنت خوشه

پرستار: سلام دخترم.... خوبی؟؟؟ چرا اینقدر به چشای نازت فشار میاری آخه؟؟؟ حیف تو نیست؟؟؟ بین دنیا دو روزه.... تو این دو روزم یکی یکی همه میرن پیش خودش... حتما مصلحتت بوده.

حرفاش یه جورایی آروم کرد.... تشکر کردم و رفتم تو فکر. به تموم سالهای زندگیم فکر کردم... از بچگیم تا به الانم... هه حتی تصویر اونم اومد جلو چشم (ت) دقیق یادمه چهار سال پیش طبق معمول داشتم از مدرسه می اومدم خونه که بازم دیدمش.... گیر داده بود بهم.... پسر خوبی به نظر می اومد.... ادعا میکرد دوسم داره.... شاگردِ باباش بود تو مغازه ی لباس فروشیشون.... اون موقع درست یه سال بود که به قول خودش عاشقم شده بود و به عشق من هر روز جلو در وایمیستاد سه روز بعدش اومد جلوم وایساد منو دوستم آلاله هم مجبور شدیم وایستیم.... سر به زیر کارشو پرسیدم گفت عاشقمه گفت به خاطر من جونش هم میده.... یواش سرمو آوردم بالا چشاش پر اشک بود.... سرمو انداختم پایین و دست آلا رو کشیدم و رفتیم.... خلاصه دو هفته ای به همین منوال گذشت تا این که بالاخره فهمیدم عاشقش شدم.... باهاش دوست نشدم چون از اعتماد بابام میترسیدم.... میترسیدم زیر پام بزارمش.... ولی با هر زور و زحمت و سرخ و سفید شدنی بود بهش گفتم دوسش دارم و فرار.... همینجوری روزا میگذشت.... محمد هم هر روز با یه شاخه گل رز جلو مغازشون منتظرم بود.... تا این که اون روز شوم رسید.... مثل همیشه داشتم راهمو میرفتم که یه دفعه یه دختری جلومو گرفت.... خودشو نامزد محمدم معرفی کرد.... گفت خودمو نکشم کنار میکشتم.... باور نکردم.... گفتم اون منو دوس داره بهم خیانت نمیکنه.... گفت به همین خیال باش و رفت.... یه کمی راه تا مغازشون مونده بود با هزار فکر و خیال رفتم که دیدم محمدم نیست.... نبودش.... به جاش یه نامه بود که دست دوستش بود که مغازه بغلیشون کار میکرد.... نامه رو آقا حسین داد بهم.... گفتم چش شده چرا نیومده؟ پوزخند زد بهم.... راستشو بخواین یه جور نگرانی تموم وجودم رو پر کرده بود.... ولی آقا حسین با یه جور نفرت داشت نگام می کرد.... خلاصه رفتم خونه و با هیجان و استرس نامه رو باز کردم:

پارت سه: لادن

سلام لادن

الان که دارم این نامه رو برات مینویسم هزار جور حس مختلف دارم.... از همه مهم ترش نفرت.... واقعا باورم نمیشد همچین دختری باشی ولی با دیدن عکسات تو بغل نفرات دیگه شکستم.... حتی دلم نمیخواست واسه توئه خائن نامه بنویسم.... باهات کاری ندارم.... میتونی به کثافت کاریات برسی.... ولی بدون دلمو شکستی.... نامرد عاشقت بودم.... از اینجا میرم.... واسه همیشه.... میرم خائنی مثل تورو فراموش کنم.... میرم زندگی کنم.... ازت متنفرم.... وقتی فکر میکنم

دل من به بودنت خوشه

به این که سرخ و سفید شدناات برای من بود و لوندیات برای پسرای غریبه...دلم میخواد با دستای خودم چالت کنم...هه حتی ارزششو نداری که دستمو به خونت آلوده کنم...ازت متنفرم...یا علی

وقتی اون لحظه نامه رو خوندم شکستم یه چیزی تو قلبم فرو ریخت...تموم نامه اش پر از نفرت بود...خدایا کی این چرت و پرت هارو بهش گفته خودت که میدونی من پاکم...ازش دلخور بودم اونم بدجور...یه طرفه به قاضی رفته بود...اون شب تا صبح گریه کردم هق هقامو زیر بالشم خفه میکردم...از اون روز عوض شدم...دیگه اون لادن قبلی نبودم...هنوزم عاشقش بودم و هستم ولی امیدوارم اونى که بهش اون دروغا رو گفته به سزای عملش برسه...همین.

سرمم تموم شده بود...با کمک دایی کیوان رفتیم خونه...ولی خونه جهنم بود...ناباور داشتم به افراد روبروم نگاه میکردم که ساکم دستشون بود...گفتم چیزی شده؟گفتن آره تو باید بری...تعجب کردم گفتم کجا؟ خاله کیانام با نفرت نگام کرد وگفت به جهنم...هر گوری میخوای برو...حالا فهمیدم از صبح تا شب کدوم قبرستونی بودی...به اسم مزار خونوات بیرون میرفتی و از بغل غریبه ها سر درمیاوردی نه؟تف تو روت...تف تو حیا وعفتت...تف تو اون شخصیتی که پنهونش کردی. چشم دیگه از این بازتر نمیشد...اینا چی میگفتن؟یعنی چی این حرفاشون؟؟؟گفتم چی میگین این حرفا چیه اصلا به من میاد...عمه بزرگم با نفرت چندتا عکس پرت کرد رو صورتم...عکسای من بود تو حالت های مختلف و افتضاح با چند تا پسر...باورم نمیشد...آخه کی این کارو کرده...اونم به دروغ...چرا میخوان اذیتم کنن؟؟مگه چیکارشون کردم...گریه کردم زار زدم خودمو زدم باور نکردن با یه ساک تو بغلم پرتم کردن بیرون...این بود مهر و محبتشون؟؟؟حالا من تو این دنیای کثیف تک و تنها چیکار کنم؟؟گریه امونم رو بریده بود...اونقدر راه رفتم تا رسیدم به یه مسجد...سرپناه خوبی میشد برام...رفتم توش...شدیدا خوابم میومد...ساکم و گذاشتم زیر سرم و به خواب عمیقی رفتم...محمد نامرد تو خوابم دست از سرم بر نمیداشت...بایه گل رز قرمز دیدمش بازم گفت دوسم داره...از خواب پریده بودم...تقریبا دو ساعتی خوابیده بودم...کاش هنوزم عاشقش نبودم...کاش میشد فراموشش کنم...شدیدا گرسنم بود...در ساکمو باز کردم دیدم یه ساندویچ هست توش...هه حتما کار نیوشاس...کسی که عین آبجی بود برام ولی پشتشو کرد بهم...مقداری هم پول تو کیف بود ۴ تا تراول پنجاه تومنی...بازم قربون نیوشا بشم که به فکرم بود...ساندویچ و خوردم...کم کم داشت مسجد شلوغ میشد...وقت نماز بود...البته مسجد هم نه ها یه جایی مثل حسینیه بود...پاشدم وضو گرفتم و با نمازمو با جماعت خوندم.

پارت چهارم: لادن

دل من به بودنت خوشه

پارت ششم: لادن

به زور خاله رو راضی کردیم که منو آلا ناهار بپزیم... باهم رفتیم آشپزخونه.

آلا: خو آجی چی بپزیم؟

من: نمیدونم والا... چیا دارین تو خونه؟

آلا: همه چی هس... هرچی بخوایم میتونیم بپزیم.

من: خو باش پس بیا کوکو ماکارونی بپزیم... هوم؟ نظرت؟

آلا: عالییه آجی.

بعدم پرید بالا و دستاشو کوبید بهم... از دیوونه بازیاش خندم گرفته بود... خلاصه باهمدیگه دست به کار شدیم ساعت ۱۲ بودش... حین آشپزی اونقدر دیوونه بازی درآوردیم که آشپزخونه تبدیل به میدون جنگ شده بود... مواد رو ریختیم تو ماهیتابه تا بپزه... ماهم رفتیم به اوضاع آشپزخونه سروسامون بدیم... چون خاله روژین اینجارو اینجوری می دید کم کم سکنه رو شاخش بود

بعد از اینکه کوکومون قشنگ سرخ شد گذاشتیمش تو یه ظرف و تزئینش کردیم... ساعت دیگه ۲ شده بود... خاله و عمو رو صدا کردیم و نشستیم پشت میز... اونام با هزار جور تعریف و تمجید شروع به خوردن کردن... غذا که تموم شد یکم جمع و جور کردیم وسایلو بعدشم رفتیم آماده شیم بریم بیرون... آخه قرار بود بریم پیش خونواده ی من 😊 ساعت حدودا ۴ بود که راه افتادیم به سمت وادی رحمت... حدودا ۵ رسیدیم اونجا... بغضم گرفته بود... چشم تار شده بود... قبر هر چهار نفرشون یه جا بود... اول رفتیم بالا سر بابا مهدیم... با گریه باهاس حرف زدیم... خدا خیرشون بده آلا و خونواده اش تنهام گذاشته بودن که راحت باشم... هرچی رو دلم سنگینی میکرد به بابام گفتم... هرچی که بود.

من: سلام بابا جوووونم... خوبی فداشتم؟؟ بابایی کجا رفتی؟؟ بی من بهتون خوش میگذره؟ همه چی خوبه؟؟ بابایی... تکیه گاه امنم... رفتی حالا من به کی تکیه بدم؟؟ کی مواظبم باشه؟؟ کی سربه بذاره؟ بابا دعام کن.. عاشقتم.

سنگ قبرشو بغل کردم و رفتم سراغ مامان کاملیام.

دل من به بودنت خوشه

من: سلام مامان خانوم خوبی؟ یادی از ما نمیکنی هالالا... فکر کنم خیلی داره بهت خوش میگذره... فراموشم کردی... هه یادته بهت میگفتم سپهر و سهند رو بیشتر از من دوس دارین میگفتین همتون به یه اندازه برام عزیزین؟ پس چیشد؟ چرا اونا پیشتن من الان اینجام؟ چرا من تنهام و اونا پیش شما؟ هعییییی دیگه زیاد گله نمیکنم شاید مصلحتی توش بوده... مامانی برام دعا کن... دعا کن یه کار خوب گیر بیارم... عاشقتم... سنگ قبر مامانم هم بغل کردم و رفتم سراغ داداشیام... سپهر و سهند دوقلو بودن... ۱۶ سالشون بود حیف بود حیف.

من: سلام خل و چلا... خوبین؟؟ خوب خودتون رفتین و منم نبردین هالالا... جاتونو تنگ میکردم؟؟ الهی قربونتون بشم دلم واستون یه ذره شده... دلم واسه صدای دعواهاتون هم تنگ شده... همون دعوایی که بعد از نیم ساعت تهشون آشتی بود... خوب خوب خوب دیگه وقتتون رو نمیگیرم... خوش باشین... فقط برام دعا کنین باشه؟؟ عاشقتونم اونارم بغل کردم... اشکامو پاک کردم زنگ زدم به آلا.

پارت هفتم: محمد

اهه خدایا دیگه خسته شدم... این چه زندگیه دیگه... تموم زندگیم خلاصه شده تو درس... کار... خونه. خیلی تنهام... الان دوساله که تو این شهر بدون همدم و تنها موندم... بعد از خیانت لادن به خودم قول دادم سمت هیچ دختر دیگه ای نرم... هعیییی بااین که بهم خیانت کرد ولی هنوزم عاشقشم... دیوونشم... هرشب خوابشو میبینم... با اون لپای قرمزش... وای دیوونه چشای سیاهشم... اه این بغض لعنتی هم که دست از سرم برنمیداره... وقتی اون روز کیمیا اومد عکساشو تو بغل دوست پسرش (دوست پسر کیمیا) نشونم داد شکستم... میخواستم ازش برم پرسرم... کیمیا دختر خالم نداشت... گفت منم از دوست پسرم پرسیدم دروغ تحویلیم داد... همون روز یه نامه براش نوشتم که بخداوندی خدا همه ی اون نفرت هاش الکی بود... همون روز رفتم خداحافظی کردم و بابا پیشنهاد دادم که تو ساری یه مغازه لباس فروشی بزنیم.. اونم بدون حرف قبول کرد... الانم ۵/۳ ساله اینجام... تو تنهایی فرو رفتم... هر دم میرفتم تبریز و خونوادم رو میدیدم... آجی مینا هم بیقراری میکرد... سه ماه سال اینجا پیشم بود... ما خیلی وابسته ایم... دوسال از لادنم کوچیک تره... هعیییی... الانم درسمو ادامه میدم چون یه سالم مونده نمیتونم ول کنم ولی یه سال بعد همه چیو جمع میکنم و برمیگردم... دیگه طاقت ندارم □ همینجوری نشسته بودم که در اتاقم کوبیده شد... با چشای گرد شده داشتم به عامل مخرب روح و روانم نگاه میکردم... مرتیکه خر همینجوری داشت عرعر میخندید برامن.

محمد: مرتیکه مگه مرض داری؟؟ وقت قرصات گذشته؟؟

دل من به بودنت خوشه
یه غلتی زد و خمیازه کشید...چشای خوشگلشو باز کرد
آلا:سلام آجی...خوبی؟صبحت بخیر...باش پاشدم.

من:صبح تو هم بخیر گلم...زووود هاااا

پاشدم برم خاله رو بیدار کنم که دیدم خودش اومد بیرون از اتاقشون...سلام و صبح بخیر گفتم و خاله هم جوابمو داد...رفتم آشپزخونه و دیدم آب جوش اومده...برداشتم و چایی دم کردم که خاله و آلا هم اومدن.

خاله یه سوتی کشید که چشم شد دیگ

خاله:بهبهههه بهههههه ببین دخترم چی کرده

منم داشتم همینجوری ذوق میکردم من:بشینین دیگه

آلا:چشمممم

بعد از تموم شدن صبحانه خاله گفت خودش جمع میکنه...ماهم رفتیم نشستیم جلو تلوزیون.

پارت نهم: لادن

نیم بود که جلو تلوزیون زنبور می پروندیم که خاله پیشنهاد داد آلا از تو فلشش فیلم باز کنه...پیشنهادشو با جون دل پذیرفتیم اونم نه گذاشت نه برداشت آورد فیلم هندی پخش کرد □ اسم فیلمه پدر عروس بود یعنی سه تامون اونقدر گریه کرده بودیم که چشممون شده بود قابلمه یه ساعت بعد عمو اومد خونه...قیافش یه جوری بود...خاله پرسید چی شده گفت هیچی خاله برای نهار املت پخته بود...بعد از خوردنش میخواستم برم بخوابم که عمو گفت:

_لادن جان یه دقیقه بشین کارت دارم.

+چشم عموجون.

خلاصه رفتیم نشستیم تو سالن...خاله هم ژله آورد برامون...تشکر کردیمو عمو شروع به حرف زدن کرد..

دل من به بودنت خوشه

_خب ببین من با یه وکیل صحبت کردم که ارثیه ی لادن رو بهش برگردونه ولی....فکر کنم بابای لادن بعد از فکر اینکه خواهرش مواظب لادن خواهد بود وصیت کرده همه میراثش به خواهرش برسه و لادن هم در آسایش و آرامش کامل پیش عمه اش زندگی کنه....آخه فکر کنم به لادن جان نگفته باشن که پدرش زنده بودن و تو بیمارستان تموم کردن...قبلش هم از یه پرستار خواستن که وصیت نامشو بنویسه....مهدی هم زیرشو اثر انگشت میزنه و با آخرین توان امضاش می کنه....پنج دقیقه بعدشم تموم میکنه....حالا هم هیچ ارثی به لادن نمیرسه مگر اینکه عمش به وصیت مهدی عمل کنه

بغض گرفته بود....همه ی امیدم به ارثی بود که از بابام بهم میرسید

خلاصه یکم دلداریم دادن و به عمو گفتم عمو کار چی شد؟؟گفت:

_به دوستانم سپرده بودم

پارت دهم: لادن

_به دوستانم سپرده بودم....یه کاری پیدا شده که ابدانمیزارم بری اونجا....بازم میگردیم....ان شالله یه کار مناسبی پیدا میشه وگرنه کارو بیخیال میشی.

+ عمو ببخشید...اون کار که می گین چیه؟

_حرفشم نزن اون برای تو خوب نیس.

+خب عمو شما بگین چیه؟

_یکی از فامیلای دور سعید دوستم...یه خانم و آقا و یه دختر هستن و یه خدمتکار نیاز دارن...برای آشپزی و تمیزکاری خونه....منم گفتم ابدانمیزارم بری.

+عهه عموو خب چشمه کار کاره دیگه...تروخدا بزارین برم □

_این بحث اینجا تموم میشه...برو بخواب

دل من به بودنت خوشه
سر به زیر چشم گفتم و با آلا رفتیم تو اتاقش... راستی یادم رفته بود بگم تخت آلا دونفره اس واسه همون دو تامونم
راحت میخوابیم

خلاصه یه هفته گذشت... تو این یه هفته هر روز و هر دقیقه به عمو اصرار میکردم اونم قبول نمیکرد... تا این که
دیروز گفت فردا تصمیم میگیرم میگم... الانم نشستم منتظر عمو تا بیاد و تکلیفم رو مشخص کنه... تقریباً نیم ساعت
بعد عمو با دست پر اومد تو... منو آلا رفتیم کمکش... اونم تشکر کرد و نشست تو سالن... خاله هم با یه لحن ملیح که
قلب من وایساد چه برسه به عمو بهش خوش آمد گفت.

عمو: وای وای قلبم نفسمی که روژین.

بعد با یه حالت نمایشی دستشو گذاشت رو قلبش.

خاله هم سرخ شد و رفت آشپزخونه

منو آلا و عمو زدیم زیر خنده از عمو پرسیدم:

+عمو؟؟؟ چیشد؟؟؟

_بین دخترم من تحقیق کردم... خانواده خوبی هستن... یه پسر دارن که ۲۶ سالشه و تو یه شهر دیگه کار
میکنه... یه دختر دارن که ۱۷ سالشه... خانم و آقا هم پدر مادرشون به ترتیب ۴۶ و ۵۴ سالشونه... افراد خیلی خوبی
هستن... چون خانم و آقا شاغلن و دخترشون برای کنکور درس میخونه نمیتونن به کارا برسن... یه کسی رو میخوان
که شبانه روز اونجا باشه... راستی آقا یه تولیدی بزرگ لباس و یه تولیدی بزرگ کیف و کفش دارن... خانم تولیدی
لباس رو می گردونه و آقا تولیدی کیف و کفش رو... خدمتکار قبلیشون هم سخته کرده و توان کار کردن نداره... الان
میخوام خوب خوب فکر کنی بیینی میتونی کار کنی؟؟ من که راضی نیستم ولی دیگه نمیتونم بیشتر از این مخالفت
باشم.

+الهی قربونتون برم عمو... ممنون که به فکرمین... ولی من کاملاً راضیم... میخوام رو پاهای خودم وایسم... میخوام به
خودم تکیه بدم و موفق شم... به قولی میخوام از صفر + شروع کنم.

_باشه دختر گلم... من که دیگه حرفی ندارم... به سعید میگم باهاشون حرف بزنه

+خیلی ممنون عموووووونم.

دل من به بودنت خوشه

دست آلا رو کشیدم بردم تو اتاقش.... پریدم بغلش و بوس بارونش کردم.

آلا: هعییییی چتههههه خفم کردییی چقدر تف مالیم میکنی.... برو گمشو اونور ببینم.... یعنی اینقدر بهت بد میگذره که واسه رفتنت خوشحالی؟؟ گمشو دیگه دوستت ندارم

ولی من که بیخیالش نبودم.... الهی فداش بشم.... از یه آبجی واقعی برام عزیز تره.... اصلا دیوونشم.... هلش دادم رو تخت و شروع کردم به قلقلک دادنش.... آخه جفتمونم شدیییدا قلقلکی بودیم.... از خنده دیگه رو به موت بودیم هردومونم.... من اونو قلقلک میدادم اونم منو قلقلک میداد همینجوری میخندیدیم که یه دفعه در باز شد و خاله و عمو با چشای گرد زل زدن به ما.... خندمون قطع شده.... چهارتامون هم بهم نگا کردیمو یه دفعه ترکیدیم از خنده

خاله: دیوونه ها!!!! ترسیدیممم.... پاشین بیاین نهار.... سر و وضعتونم درست کنین

دست عمو هم کشید و برد.... منو آلا بهم نگاه کردیمو یه دفعه همدیگرو محکم بغل کردیم.... دو تامونم بغض کرده بودیم.... دم گوشم داشت حرف میزد:

_ آخه توی گاو بری من با کی خربازی دربیارم؟ با کی دردودل کنم؟؟؟ باکی حرف بزنی؟؟ سربه سر کی بزارم؟؟ قول میدی باهاشون حرف بزنی من هر روز پیام اونجا؟؟

+ فادات بشم منگول منن.... منم دلم برای همه ی کارات تنگ میشه.... چشم اجازه میگیرم بیای اونجا

_ الهی قربووونت برممم خرهههههه بعدم چند بار بوسم کرد منم اونو بوسیدم

باهم رفتیم جلو آینه خودمونو که دیدیم بازم ترکیدیم... موهامون که سیخ و ایساده بودن.... بلوزامون کج شده بود.... شلوارمون هم که دیگه هیچ.... یه وضعی بودااا.... زود خودمونو درست کردیمو رفتیم بیرون...

پارت یازدهم: محمد

همینجوری تو بوتیک نشسته بودم و مگس میپروندم که یه دفعه یه چیزی خورد پس کله ام.... برگشتم یه ذره فحشش بدم که دیدم بابامه

محمد: چرا میزنی آخه پدر من؟؟؟

دل من به بودندت خوشه
اشکامو پاک کردم لبامو آویزون کردم

مامان منو برگردوند سمت خودشو پیشونیمو بوسید....بعد با گریه گفت:

چرا اینهمه مدت سر نزدی بهمون پسرم؟؟میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟میدونی چقدر برات گریه کردم؟؟دلم برای همه کارات تنگ شده بود مادر....دلم برای دیوونه بازیات تنگ شده بود.

بازم محکم تر بغلش کردم و...

نیم ساعت بعد سر سفره نهار.....ساندویچ کنتل درست کرده بودن....بعد از تموم شدن غذا و تشکر و جمع کردن رفتیم یه کم بخوابیم چون اونا هم تازه اومده بودن خسته بود.

پارت سیزدهم: لادن

بعد از نهارونماز عمو به دوستش زنگ زد که پپرسه کی بریم اونجا....اونم گفت فعلا برای دیدن پسرشون رفتن به ساری....سه روز دیگه برمیدگردن....گفت خودش به اونا زنگ میزنه و خبر میده...اونقدر خوشحال بودم که حد نداشت....از عمو اجازه گرفتیم و پاشدیم با آلا بریم خرید....من که پولام مونده بود....آلا از عمو کارت گرفت....عمو گفت:

-هرچی خواستین بخرین...لادن جان شما هم تعارف بی تعارف....فهمیدی؟

+چشم عموجون.

رفتیم تو اتاق تا حاضر بشیم....توآینه چشم به خودم خورد....راستی یادم رفته بود قیافمو براتون توضیح بدم

من دختریم با قد متوسط و اندام معمولی و خوب....چشای سیاه سیاه که بعضی اوقات قهوه ای میشه....مژه های بلند و پر....بینی معمولی که به صورتم میومد....لبای معمولی....ابروهامم که خدادادی تمیز بودش....موهام یه کم از وسط کمرم بلند تر و سیاه بود....نگام به آلا افتاد....اونم انصافا خوشگل بود هاااا....چشای قهوه ای تیره....مژه های بلند....ابروهاش که خودش تمیز کرده بود....لبای خوش فرم....بینی معمولی....موهاشم بلندددا سیاه تا پایین باسنش بود....عاشق موهاش بودم صاااااا ف ولی موهای من حالت دار بودش....راستی یادم رفت بگم من دوتام چال گونه دارم که میخندم ظاهر میشن

دل من به بودنت خوشه

آلا! اااااااااااا چرا اینجوری نگام میکنی خو بیوش دیگه گاوووو

ای وای خدا مرگم بده دختر مردمو نیم ساعته دارم نگا میکنم

زود یه شلوار چسب سیاه برداشتم و یه روسری سیاه و یه مانتو تا زانوم که سیاه و سفید بود و خیلیم خوشگل بود پوشیدم و رفتم جلو آینه تا موهامو ببندم.... همه موهامو جمع کردم و بالا بستم.... یه رژ لب کالباسی هم زدم و منتظر آلا رو تخت نشستم.... داشت موهاشو می بست... یه جوراب شلواری کلفت سیاه پوشیده بود با یه مانتو تا نزدیکی های پاش به رنگ بادمجونی و سبز خوشرنگ.... یه شال زیتونی رنگ هم سرش کرد.... اونم یه رژ هلویی زد.... موهاش بسته بود یکم تلش هم بیرون شالش ریخته بود.... خلاصه حاضر و آماده رفتیم از خاله و عمو خداحافظی کردیم و از جاکفشی من یه کفش تخت سیاه برداشتم آلا هم یه تخت بادمجونی.... راه افتادیم بریم.... تا بازار زیاد راه نبود.... دست تو دست هم داشتیم حرف میزدیم.

آلا: خانوم گاو؟

من: جونم خانوم خرسه؟

_میگماااااا دلم برا خربازیات تنگ میشه.... هر روز اونجا حتی اگه نذارن

+خو باش دیوونه

_راستی میگم لادن چی میخوای بخری؟

+نمیدونم.... یه چیزایی واسه این که اونجا بپوشم.... فکر نکنم لباس فرم بدن

_نه بابا لباس فرم چیه.... چجور لباسی میخوای؟

+پوشیده.... تونیک.... شلوار.... روسری

_هووم باش.

رسیدیم پاساژ.... رفتیم تو و از اولین مغازه شروع به بررسی کردیم.... بعد از ۴ ساعت گشتن تو بازار دیگه داشتیم می مردیم.... ساعت ۸ بود.... با دستای پُرپر و ایساده بودیم منتظر تاکسی.... یه پراید زرد که علامت تاکسیرانی روش بود و ایساده.... رانندش یا آقای پیر بود.... آدرسو گفتیم گفت میرسونه مارو.... خلاصه سوار شدیم و رفتیم.... راننده تاکسیه اوووونققدددر حرف زددددددد که نگو.... ماهم هی کله تکون میدادیم که بالاخره رسیدیم خونه.... پیاده

دل من به بودنت خوشه

شدیم و حساب کردیم و رفتیم تو خونه.....به خاله سلام دادیم و همه چی رو همونجا ول کردیم رو زمین خودمون نشستیم رو مبل.....پدر پاهمون دراومده بود دیگه.....من که بشخصه داشتم تلف میشدم....خاله نشست تا وسایلامونو نشون بدیم....یکی یکی کیسه هارو باز کردیم و نشون خاله دادیم....خیلی خوشش اومده بود...والا حوصله ندارم تعریف کنم عکساشونو میزارم....راستی ۱۰۰ هزار تومنم از آلا گرفتم....میخوام بعد کار کردن به خودشون پس بدم.

پارت چهاردهم: لادن

من یه لاک خوشگل خریده بودم که قرمز بود...یه کفش سیاه که همینجوری خریده بودم...خیلی چشمم رو گرفته بود...یه مانتو فیروزه ای و ۶ تا تونیک خوشگل. آلا هم ۵ تا تونیک خریده بود که همشون خوشگل بودن....حیف پولم تموم شده بود و بیشتر از اون نمیتونستم خرید کنم □ یه کم بعد که خاله قشنگ همه چی رو دید و تعریف کرد گفت پاشین ببرین تو اتاق همه چی رو....آلا گفت:

_ به من چه....من که هیچی نخریدم ک.

+وا آلا....این تونیکا چیه پس؟

_اینا مال توئه خب

همونجوری که چشمم گرد شده بود پرسیدم:

+چی داری می گی آلا؟؟؟اینا مال منه...اشاره کردم به وسایلام....اینا هم مال تو....اشاره کردم به تونیکا.

_ببین لادن بابا گفت باید بهت هدیه بدیم یه مقدار پول داد بهم گفت برو هرچی دوس داشتین بخرین....منم اینارو برات گرفتم....حرفم نباشه....می دونیم گدا نیستی....خودتم داری....خب؟

دیوونه می دونست چی میخوام بگم چشمم پر شده بود....خدایا چقدر این خانواده به من لطف

دارن....عاشقشونم....اول یکمی خاله رو بغل کردم بعد محکم پریدم بغل آلا....محکمممم لپشو بوسیدم و گفتم:

+وااای آلااااا توووو بهترین آبی دنیاااایییی.....مننن عاااشقتممم....چرا اینهمه بهم محبت می کنین؟بخدا شرمندم

می کنین....از خودم بدم میاد که باعث زحمتتون شدم....تروخدا ببخشید من اینارو برنمیذارم ولی

دل من به بودنت خوشه
آلا یکی به شوخی کوبید به پهلوم.

_گمشووو خرههه...من دیوونت که...تو هم بهتری نی خواهری...دشمنت شرمنده...تو آجی منی پس هرکاری برات
میکنم هررررکاری...زحمت چیه گاااوه تو رحمتی...اینا کا چیزی نیستن...در ضمن من نباید به آجیم هدیه
بخرم؟؟ پس بدون حرف اضافه ای بر میداریشن خب؟

+اما آلا

_گفتم بدون حرف اضافه ای...حرف بزنی میکوبم تو دهننت خب؟

+باش

یه دفعه در اتاق خاله اینا باز شد و عمو اومد...به احترامش بلند شدیم و سلام کردیم

عمو:سلام دخترای گلم...خوبین؟خسته نباشین

تشکر کردیم و گفتم:

عمو دستتون درد نکنه واقعا نمیدونم چی بگم...من تو بازارم ۱۰۰ هزار تومان قرض گرفتم از آلا ان شالله کار که
کردم بهتون پس میدم.

آلا:آلااادن من تو بازار نگفتم که قرض نیست اون؟

عمو:ببین دخترم اون مال خودت خب...فکر کن هدیه اس.

+اما عمو هدیه یه دونه دوتا...بعدشم آلا برام خرید کرده...به خدا دیگه این پولو قبول نمیکنم...کار که کردم بهتون
پس میدم...خب عمو؟

_باش بابا...آخر منو دق میدی...من که نمیتونم نظر تو جقله رو عوض کنم...هرچی میگم به جای چشم اما اگر راه
می اندازی...من راضی نیستم کار کنی ولی چون خواسته خودته...خب دیگه نمیتونم مقاومت کنم.

با خجالت سرمو پایین انداختم.

+خیلی دوستون دارم عمو...مدیونتونم...تا آخر عمرم نمیتونم جبران کنم...شما حرفای فامیلامو باور نکردین و
پناهم دادین...بههم محبت میکنین...واقعا خیلی مردین عمو.

دل من به بودنت خوشه

_دخترم این جوری نگو... ماهم دوستت داریم... چون حرفاشون دروغ بود... تورو هم ۶ ساله میشناسم... با پدرتم دوست بودم... حالا هم برین کمک روژین تا شامو آماده کنه.

منو آلا: چشممممم

پارت پانزدهم: محمد

سه روز بعد مامان و بابا و مینا برگشتن تبریز... چون قرار بود کس دیگه ای به جای ملیحه خانم بیاد... مامان گلیم هم که نمیتونست کار کنه و مینا هم که کنکور داشت... دیگه وجود یه خدمتکار براشون لازم بود... بی خیال فکر و اینا شدم و رفتم جلو آینه تا موهامو درست کنم... قیافم معمولی بود... ابروهای مرتب که دست نزده بودم... لبای خوشفرم... بینی معمولی... چشای سیاه و مژه های بلند... همین... موهامم که کوتاه وقهوه ای تیره بود... بعد از درست کردن موهام رفتم و سوار ماشینم شدم تا برم شام بخورم بیام... تو این چندساله یه کم آشپزی بلد شده بودم ولی وقتایی که حوصلم نمیکشید درست کنم یا زنگ میزدم بیارن یا خودم میرفتم بیرون... سوار ماشینم شدم و گازرز

لادن

و بییی امروز باید برم دیدن خونه ای که قراره توش کار کنم... اونقدر استرس دالااا م که نمیتونین تصورشم کنین... میترسیدم چون سنم کمه و سابقه کاری ندارم قبولم نکنن... با توکل به خدا بلند شدم و همون لباسایی که برای خرید با آلا پوشیده بودم رو پوشیدم... خونشون توی ولیعصر بود... بعد از حدودا ۱۵ دقیقه رسیدیم دم خونشون... چیز خاصی نبود... یعنی عین این رمانا بایه کاللاخ بزرگ روبرو نشدم... زنگ در و زدیم و رفتیم تو... یه حیاط خوشگلیم داشتن... فقط حیف که باغچه اشون خراب شده بود... گل هم توش نبود... در ورودی باز شد و یه دختر خوشگل حدودا همسن من اومد بیرون... شروع کردم به آنالیزش اونم داشت منو نگاه میکرد... ابروهای خوشگل که معلوم بود دست نزده... چشای سیاه... بینی معمولی و لبای خوشفرم... گونه هاشم خوشگل بودن... یه تونیک زیتونی و شلوار سفید پوشیده بود با روسری سفید زیتونی... همه ی اینا یه دقیقه طول کشید... دستمو بردم جلو و سلام دادم... اونم با خوشحالی بغلم کرد... دختر خونگرمی به نظر می رسید... بعد از خوش آمد گویی رفتیم داخل... خونه دوبلکس بود... در ورودی به سالن پذیراییشون باز میشد... مدل خونشون و چیدمانش خاص و شیک بود... بعد از پنج دقیقه که اون دختر رفته بود چایی بیاره خانم و آقا اومدن... به احترامشون با عمو بلند شدیم... قیافه ی خانمه خیلی شبیه محمدم بود... هعییییی... بعد از سلام و احوالپرسی آقا نشست رو مبل و ویلچر خانم رو نگه داشت پیش مبل خودش.

پارت شانزدهم: لادن

دخترشون با یه سینی چای اومد بیرون....بعد از این که بهمون تعارف کرد رفت شیرینی و میوه هم آورد و نشست پیش باباش.

آقا: خب دخترم....شروع کن....ما هیچی دربارت نمیدونیم....یه کم توضیح درباره خودت بهمون بده.

چشمی گفتم و شروع کردم به توضیح دادن:

بسم الله الرحمن الرحيم

من اسمم لادن هست....۱۹ ساله....سال قبل کنکور تجربی داشتم و چون رتبه ام به رشته ای که میخواستم نمی رسید تصمیم گرفته بودم امسال از نو کنکور بدم که....تقریبا دو ماه قبل یکی از فامیلامون تو شهرستان فوت کرد و خانواده ی منم آماده ی سفر به شهرستان شدن....به منم پیشنهاد دادن برم ولی چون پس فرداش کنکور داشتم گفتم نه میشینم درس بخونم...بابام گفت تا کنکور برمی گردیم ولی من نرفتم....حدودا یه ساعت از رفتنشون گذشته بود که خبر دادن تصادف کردن و همشون سوختن و تموم کردن.

اشکامو پاک کردم و در جواب خدا بیامرزتشون گفتن های خانما و آقا تشکر کردم و ادامه دادم:

فامیلام با حقه و کلک به وصیت بابام عمل نکردن و همه ی اموال بابام به نام عمه ام شد و اموال مامانم به نام دایی هام و خاله هام....سابقه کار ندارم و چون تو ناز و نعمت بزرگ شدم....ولی آشپزی رو به طور کامل بلدم و تمیزکاری هم که بلدم....الان هم منتظر دستور شما هستم؟

خانم: دخترم واقعا متاسفم که اینهمه سختی کشیدی....من حرفی ندارم میتونی اینجا باشی....از همون لحظه اول مهرت به دلم افتاد....مونده نظر موسی و مینا.

آقا موسی: منم حرفی ندارم دخترم به نظرم با بودنت اینجا همه چی خوب پیش بره....ماهم بهت اعتماد میکنیم.

مینا خانوم: منم حرفی ندارم امیدوارم با لادن جون دوستای خوبی برای هم باشیم

اشک تو چشام جمع شده بود....باورم نمیشد قبولم کرده باشن.

دل من به بودنت خوشه

+ واقعا باورم نمیشه واقعا ممنونم از تون.... امیدوارم جواب اعتمادتون رو بتونم خوب پس بدم

یه کم دیگه درباره ی کارم حرف زدیم و قرار شد با عمو برم خونه و فردا صبح ساعت ۸ با وسایلم اینجا باشم.... بعد از خداحافظی رفتیم و تو ماشین نشستیم.

+ عمو فرهاد واقعا ممنونم.... واقعا این خوبیاتونو فراموش نمیکنم و تمام تلاشم رو میکنم تا جبران کنم.

_ این چه حرفیه لادن جان.... توهم عین آلاله میمونی برام.... امیدوارم پشیمون نشی.

+ ممنون عمو جون.... ان شالله.

عمو ماشینو جلوی میوه فروشی نگه داشت و پیاده شد سفارشای خاله رو تهیه کنه.... آقا موسی اونجا بهم گفت که حقوقم رو ماهیانه پرداخت می کنن.... در ضمن یه وظیفه دیگه هم داشتم باید داروهای گلی خانم رو سر وقت بهشون میدادم.... حقوقم ماهی.... تومن بود.

پارت هفدهم: محمد

زنگ زدم خونه و یکم با خونوادم حرف زدم.... گفتن یه کسی رو برای کارا استخدام کردن... خلاصه شیرجه زدم رو تختم و با فکر کردن به عشقم خوابیدم.... صبح زود با صدای قوقولی قوقو بیدار شدم... چشم شده بود اندازه کاسه و اااایی مینااااا میکشمت.... آخه واسه چی برای سااااعت ۷ ساعت میزاریییی اونم با این صداااا.... خدا یااااا اههه.... یه کم فحشش دادم و چون خسته بودم بازم خوابم برد.... ساعت ۱۰ پاشدم و حاضر شدم تا برم به بوتیک.... سامی بوتیک رو ساعت ۱۰ باز می کرد ولی من ۱۱ میرفتم رفتم تو دیدم داره قفسه هارو مرتب می کنه یدونه زدم به شونش که یه متر پرید بالا بیچاره

سامی: یعنی محمد برد خداتو شکر کن صاحب کارمی.... در ضمن سلام.

+ سلام.... نبودم چیکار می کردی؟

_ دیگه اونشم اگه نبودى نشونت میدادم.... چته خوشحالی؟ باز زانوی غم بغل نگرفتی برای مثلا عشقت.

+ ای تو روح سامی... یعنی چی مثلا عشقت؟؟ اون زندگیمه.

دل من به بودنت خوشه
رفتم نشستم رو صندلی...سامی هم اومد جلوم رو اون یکی صندلی نشست.

_محمد فکرشو بکن...اگه برگشت چیکار میکنی؟

+نمیدونم...وای نمیبینمش ک...الان ۴ ساله ندیدمش...هعییی دلم براش یه ذره شده.

_خب مگه خودت نمیگی خیانت کرده بهت؟؟؟

+هوم...حالا میشه ن.ر.ی.ن.ی تو حالمون؟

_محمد ببین شما همشهری هستین...تو که یه سال بعد میخوای برگردی...یه جایی دیدیش...چی میگی
بهش...اصلا چیکار میکنی؟

+بهش میگم که ازش متنفرم...بعدم میرم.

البته خودم میدونستم عین چی دارم دروغ میگم ولی خب دیگه.

_هه...شما تو فامیلاتون پسر مجرد داشتین که از وقتی تو اینجایی ازدواج کرده باشه؟؟

+خب آره...چطور؟

_فکر کن زن یکیشون باشه.

+ چی داری میگی؟؟؟غلط میکنه...خفش میکنم بخدا.

_اینجوری متنفری دیگه؟

+اهههه سامی ولم کن تروخدااا...من کلاس دارم باید برم دانشگاه...خداحافظ.

_باش داداش فرار کن...خداحافظ.

بی حرف زدم بیرون و سوار ماشینم شدم...واقعت روزم خراب شد...من هنوزم عاشقش بودم...با این که میدونستم
بهم خیانت کرده البته هنوز که هنوز بود شک می کردم...ولی خب کیمیا قسم خورد...گریه کرد...گفت من عاشقت
بودم خیر تو میخوام...واییی خداا چی به چیه..مغزم کاملاً قفل کرده...بیخیالش...ولی کاش بفهمم کیمیا دروغ گفته
بهم...هعییییی...۲۰ دقیقه بعد جلو دانشگاه بودم...ماشینو پارک کردم و وسایلمو برداشتم و رفتم داخل.

پارت هجدهم: لادن

دیشب اونقدر خوش گذروندیم که حد نداشت.....اصلا عالی بود.....ولی یه غم به چه بزرگی ته دلم گیر بود....صبح ساعت ۶ با آلا جونم از خواب پاشدیم و مشغول جمع آوری وسایلام شدیم.....از خونمون اومدنی یه ساک خیلی بزرگ دستم داده بودن و همه چیمو اون تو جمع کرده بودن ولی چون وسایلا دیگه هم با آلا خریده بودیم مجبور شدیم همه چیو تو چمدون آلاله بریزیم.....ساعت حدودا ۷ و نیم بود که پاشدیم بریم.....یه کم تو بغل خاله روزین گریه کردیم و ازشون به خاطر همه چی تشکر کردم و خاله هم کلی سفارشم کرد....بعد رفتم تو بغل آبجیم...آلام.....همدم تنهایی هام....سنگ صبورم....اصلا این دختر یدونه اس....یه کم تو گوش هم حرف زدیم و قول دادیم بهم که زود زود دیدن همدیگه بریم....خلاصه راه افتادیم به سمت خونه ی پناهی ها....نمیدونم شاید تشابه اسمی باشه ولی فامیلی محمدم هم پناهی بود....بعد از یه ربع رسیدیم دم خونشون هنوز ۵ دقیقه به هشت مونده بود....عمو چون قرار بود بره سرکار منو پیاده کرد و کلییی سفارش ریز و درشت کرد بهم....بازم ازش تشکر و خداحافظی کردم و رفت.....با یه بسم الله الرحمن الرحیم آیفونشون رو زدم و شالم رو درست کردم....در باز شد و رفتم تو....بازم در رو مینا خانوم باز کرد....چمدون رو به زور داشتم میکشیدیم که اومد کمکم....بعد از سلام و احوالپرسی خواست کمکم کنه که نداشتم و گفتم:

+خانم این چه کاره؟؟خودم میارم.

_باشه لادن جون.

خلاصه رفتیم تو و آقا موسی و گلی خانم تو سالن نشسته بودن....سلام کردم و حالشون رو پرسیدم....به گرمی و مهربونی جوابم رو دادن و خوش آمد گفتن بهم.منم تشکر کردم. □

آقا موسی:دخترم مینا؟؟میشه خونه رو نشون لادن جان بدی؟؟

مینا خانوم:بله باباجونم چرا نشه....خب لادن جونم اول چمدونت رو همینجا بزار و بیا بریم آشپزخونه رو نشونت بدم.

چمدونم رو همونجا جلوی مبل گذاشتم و با هم رفتیم.....آشپزخونشون بزرگ و جادار بود همه چی هم داشت....جلوی این یه فضای خالی وجود داشت که میز غذاخوری شش نفره اشون رو اونجا گذاشته بودن.....بعدش اتاق خانم و آقا بود که واقعا خیلییی خووشگل بود.مینا خانوم دستمو کشید و برد به طبقه بالا

پارت نوزدهم: لادن

طبقه بالا هم خیلی خوشگل بود... تو به فضایی یه کاناپه و میز گذاشته بودن و بعدشم اتاق ها و سرویس ها بود... در اولین اتاق رو که صورتی بود باز کرد و رفتیم تو. یه تخت یه نفره سفید گوشه اتاق بود... جلوی اون میز کامپیوتر بود و این طرف هم کمد لباس و میز آرایش بود. کاغذ دیواریاشم خیلی خوشگل بودن. ترکیب اتاقش سفید و صورتی بود.

_ خب لادن جونم اینجا اتاق منه... بغل اتاقم اتاق داداشیمه... روبروشم اتاق خودته... روبروی اتاق منم یه اتاق مهمون هست. خب نظرت چیه؟؟ چجوره اتاقم؟

بعدشم با ذوق نگام کرد. خندم گرفته بود این دختر واقعا خونگرم و خاکی بود.

+خیلی خوشگله اتاقتون خانم.

_ میشه به من نگی خانوم؟ احساس میکنم ۵۰ سالمه... بابا من دوسالم ازت کوچولو ترم ها... ۱۷ سالمه... بیا از این به بعد عین دوست و آجی باشیم خب؟

دست راستشو آورد جلو.

+باشه مینا جون. □

منم دست راستمو جلو بردم و باهمدیگه دست دادیم... بعدشم مینا پرید بغلم کرد.

_ وایی لادن از وقتی دیدمت احساس میکنم از قب میشناختمت... قیافت آشنا میزنه برام.

+عه... چه جالب... منم شما و مادرتون رو شبیه یه کسی میدیدم... نمیدونم والا.

_ خو باش دوستی بیا بریم بقیه جاهاشم نشونت بدم.

رفتیم اتاق بغل دستش... یعنی اتاق داداشش... اونجا هم خیلی خوشگل بود... ترکیبش سیاه و سفید بود... یه تخت خواب سیاه دونفره با خطوط سفید که یه چند متر اونورتر از در بود... یه میز آرایش سیاه و یه کمد سیاه... اینورم کنار در سرویس اتاقش یه کتابخونه بود... بعدش رفتیم تو اتاق مهمونشون که ترکیب رنگش سفید و سبز بود... اونجا هم خیلییی خوشگل بود... راستی یادم رفت بگم همه اتاق ها سرویس جداگونه داشتن... آخر از همه رفتیم به سمت

دل من به بودنت خوشه

اتاقی که مال من بود....مینا جلوی در نگهم داشت و گفت بهتره بریم چمدونت هم برداریم بیایم....قبول کردم و رفتیم پایین....تا خواستیم بیایم بالا آقا موسی گفت نون گرفته و ممکنه سرد بشه پس بهتره صبحانمون رو بخوریم....منو مینا رفتیم آشپزخونه و وسایل صبحانه رو آوردیم روی میز چیدیم....چایی هم که فقط دم کردنش مونده بود....آبجوش داشتن....چایی هم دم کردیم و خواستیم بریم بیرون که گفتم بهتره همینجا بشینم و به مینا گفتم خودش بره....اونم که ماشالله حرف گوش کن نرفت که نرفت.

پارت بیستم: لادن

خلاصه با زور منو برد جلو میز و به باباش گفت:

_بابا!!! لادن میخواد تنهایی صبحونه بخوره تو آشپزخونه.

آقا موسی: آره لادن جان؟؟ واسه ی چی؟؟ راحت نیستی باهامون؟؟

دستپاچه و خجالت زده گفتم: نه....اینطور نیس....من فقط نخواستم فکر کنین که نیومده جایگامو فراموش کردم....مطمئنا هیچ جا خدمتکار و صاحب کار یه جا نمیشینن.

_بین لادن.... تو عین مینا تو دلم جا باز کردی....یه بار دیگه این حرفارو بگی کلامون میره تو هم هاللا....فهمیدی؟؟؟ درست هنوز دو روز نشده شناختم ولی من درست شناختم....پس دفعه دیگه به خودت بگی خدمتکار حسابت با کرام اکاتبینه....همیشه هم با ما سر یه میز غذا میخوری....خب؟

+چشم آقا موسی واقعا ممنونم....شرمندم میکنین □

_دشمنت شرمنده دخترم حالا بشین تا نون ها و چای ها سرد نشدن.

+چشم

بعد از صبحونه و جمع کردن و تشکر با مینا رفتیم سراغ چمدونم و کیفم که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره....عه کی اینو سایلنت کرده؟ زودی برداشتم و تا گفتم الو آلا از اون طرف شروع کرد به فحش دادن بهم:

_انگل بیشعووووووورررر الهیییی چیزززز شییییی....مریض روانییی مگههه مننن نگفتههه بوووودم رسیدییی به منِ خررررر زنگ بزنانن؟؟؟هاانن؟؟؟بزنم آسفالت شی گورخرِ گاووووو.

دل من به بودنت خوشه
هعییییی یادم رفته بود بهش زنگ بزنم.

+سلام عزیزم....عذر میخوام یادم رفته بود....ببخشید.

_زهرمارو سلام....خب یادت رفته اون به جهنم....این چهل تماسی که من به تو میمون زدم رو چرا جواب ندادی
قورباغه؟

+؟؟؟

_بله چهل....بیشعور_خر_عوضی_گاو_روانی_گورخر.

حیفف که مینا پیشم بود و نمیتونستم جواب فحشای آلا خره رو بدم هااااا.....پس خانومانه گفتم:

+آلا جان من عذر میخوام....یه تقه دیگه باهاتون تماس میگیرم...خدانگهدار.

بعدشم تا خواست حرف بزنه قطع کردم.... آخیش دلم خنک شد....تا اون باشه وقتی میدونه نمیتونم فحشش بدم
فحشم نده.

پارت بیست و یکم: لادن

بازم با مینا اومدیم طبقه بالا که اتاقمو بهم نشون بده....واقعا از اتاقم خوشم اومده بود....یعنی اصلا در حد یه
خدمتکار نبود....ترکیب اتاق سفید و قهوه ای بود....واقعا خوشگل بود....از مینا هم تشکر کردم و اونم رفت که درس
بخونه....منم پاشدم وسایلمو بزارم تو کمد....بعد از تقریبا نیم ساعت همه ی کارا تموم شد و یه کاغذ و خودکار
برداشتم و رفتم پایین....خانم تنها تو سالن بود و تلوزیون میدید....رفتم و ایسادم کنارش.

+سلام خانم...ببخشین مزاحم شدم...چند تا سوال داشتم.

_سلام دخترم....این چه حرفیه بشین....منم حوصلم سر رفته بود....بشین و بپرس.

+چشم خانم.

گلی خانوم بهم لبخند زد و منم نشستم کنارش.

دل من به بودنت خوشه

+خب خانو....

_ببین لادن جان....دیگه بهم نگو خانوم....یا خاله صدام کن یا عمه یا گلی یا هرچی دوست داری....چون از اولش هم

یه حس خوبی نسبت بهت داشتم دخترم

+چشم خانو....خاله □

_آفرین دختر گلم...خب سوالات؟

+اولش میخواستم لیست غذاهایی که دوست ندارین و رو بگین بعد ذائقه تون رو هم یکمی مشخص کنین.

_باش دخترم...ببین ما اینجا همه چی دوست دارین و هرچی بپزی میخوریم...فقط مینا آبگوشت دوست نداره و

پسرهم کلا از لوبیا سبز متنفره و هرچی که به لوبیاسبز مربوط بشه...اینجا ما زیاد با غذاهای خیلی شیرین و خیلی

تند میونه ی خوبی نداریم....خب سوالات بعدی؟

+خب بعدش این که من میتونم به باغچه اتون هم برسم؟

_باغچه؟

+بله....دوست دارم درستش کنم....به نظرم حیفه همینجوری بی مصرف بمونه.

_باش دخترم هر جور خودت میدونی.

+ممنونم.

_خب سوالاتی بعدی؟

+تموم شد سوالهام یکیم وقت داروهاتون بود که از مینا جون میپرسم.

_باش دخترم.

+اگه اجازه بدین برم آشپزخونه و تدارک نهار رو ببینم؟

_دخترم دیگه اجازه لازم نیس....باشه

+چشم خاله

دل من به بودنت خوشه

خاله گلی هم سرشو تکون داد...واقعا زن خوش برخورد و مهربونی بود...وقتی باهاش حرف میزدم همون آرامشی بهم دست میداد که موقع حرف زدن با مامانم بهم دست میداد مستقیم رفتم تو آشپزخونه و به این فکر کردم که چی بیزم؟

پارت بیست و دوم: محمد

ساعت ۴ کلاسام تموم شدن و از دانشگاه زدم بیرون...بعد از ۱۵ دقیقه جلو در خونه ام بودم...هعییی خدا بازم تکرار روزها(ت)دیگه خسته شدم بخدا...میخوام برم با مسئولان دانشگاه حرف بزنم بلکه تونستم بقیشو تو تبریز ادامه بدم و انتقالی بگیرم...کفشامو در آوردم و مستقیم رفتم تو آشپزخونه...داشتم شیشه آب و سر می کشیدم که با چیزی که دیدم آب پرید تو گلوم.

+آخه بیشعور...آخه مرتیکه ی خر.....تو چرا اینقدر گاوی؟نمیگی سخته میکنم؟؟این چه وضعه اومدنه؟؟

_گمشو شتر...مثلا خواستم سوپرایزت کنما!!!!...اینم جوابم...بشکنه این دست که نمک نداره.....هعییییییی..

+بیشعور مثل آدم نمیتونی سوپرایز کنی؟اصلا بزار ببینم...تو چجوری اینجایی؟؟؟

_خو کلید دادی بهم. خوبی محمد؟آلزامر گرفتی؟

یدونه زدم به پیشونیمو گفتم:

+ببخش داداش زیادحوصله ندارم امروز...خوش اومدی.

_خواهش بابا...تشکرات...چرا حوصله نداری؟بازم اون دختره؟

+حسینن اون دختره چیه؟درست حرف بزنااا اون دنیاامه.

_باش داداش...حالا بیا بریم بشینیم تو سالن همینجوری سرپا وایسادیم.

با پرووی گفتم:باشه بریم.

_چه پرووی داداش

دل من به بودنت خوشه
یه لبخند ژکوند زدم و رفتیم نشستیم رو مبلا ی سالن.

_میگم محمد بعد اون قضیه چرا دوباره با کیمیا حرف نزدی؟ شاید دروغ گفته بهت؟ مگه نمیگی عاشق دلخسته ات بوده؟ فکر نمیکنی شاید حسودی کرده و به دروغ اون حرقا رو بهت زده؟

+نه حرف نزدم باهش چون عشق خارج رفتن داشت از مامان شنیدم بعد اومدن من به اینجا اونم رفته به لندن....ولی اون چندتا عکس هم بهم نشون داد....شک کردم که شاید فتوشاپ باشه ولی نبود....بردم چکش کردم....اصل اصل بودش....بازم نمیدونم والا....مغزم قاطی کرده....ولی دلم بهم میگه لادنم بهم خیانت نمیکنه....اون دختری که با هر صدا زدنای من سرخ و سفید میشد بهم خیانت نمیکنه ولی اون عکسا....دیگه نمیدونم چیکار کنم....چندبار خواستم از کیمیا بپرسم ولی شماره ی مشخصی بهم ندادن.

محمد رفت تو فکر و یه دفعه یه بشکنی زد:

_یافتممممم.....پاشو پاشو باید زنگ بزنی به خالت...پاشوووو.

منم هول شدمو پریدم به سمت تلفن و برش داشتم و برگشتم پیش حسین.

پارت بیست و سوم: لادن

برای ناهار فسنجون درست کردم و میز رو خیلی خوشگل چیدم بعدم رفتم و خاله گلی و مینا رو صدا کردم و اونا هم اومدن سر میز....همون موقع صدای آیفون هم بلند شد....پاشدم درو باز کردم و آقا موسی اومدن تو....بعد از سلام و خسته نباشید آقا هم اومد سر میز....خلاصه با کلی به به و چه ناهار رو خوردن و مینا رفت سر درساش منم میز رو جمع کردم....داشتم میرفتم اتاقم که آقا صدام کرد....رفتم و نشستم که شروع کردن به صحبت کردن:

+خب دخترم من امروز یه قرار دادنامه تنظیم کردم و فقط مونده معرفی مدت زمان و امضا و اثر انگشت تو....بعدشم این قراردادنامه به خاطر بی اعتمادی نیست نه به خاطر اطمینان بیشتر....حالا هم صدات کردم بگم زمان اسال و نیم خوبه برای تنظیم قراردادنامه؟؟؟؟

یکمی ناراحت شدم که به این ذلت ها افتادم ولی بعدش حق رو به اونا دادم و گفتم:

+بله خوبه.

دل من به بودنت خوشه

_خب موند یه چیزی...اونم این که اگه بشه یه چیز با ارزش بهمون بدی تا تموم شدن مدت اینجا بودنت دست ما امانت بمونه.

دستمو بردم به سمت گردنبندی که از مامانم برام مونده بود....یه کم نگاه کردم و با چشای اشکی دادمش به آقا موسی.

_دخترم مارو ببخش ولی واقعا این کارا لازمه.حالا بیا قرارداد رو امضاء کن.

سرمو تکون دادم و یه دور کامل قرارداد رو خوندم و امضاء و اثر انگشت زدم.

اجازه گرفتم و رفتم تو اتاق و دروبستم...خودمو انداختم رو تختم و بغضم ترکید خدایا من چیکار کردم که این سزاش باشه؟چرا به این خفت رسیدم که با زبون بی زبونی بهم بگن میترسیم دزدی کنی باید امانت با ارزش بزاری پیشمون؟چرا باید تو قرارداد نامه اشون ذکر بشه که خرج خردوخوراکش پای ما ولی اگه چیزی از وسایل خونه دزدیده و ثابت شد که کار منه به اشد مجازات برسم؟اییییی خداااا اشکام بند نمی اومدن...همه زندگیم درد میکرد....نفهمیدم چیشد که یه دفعه خوابم برد....بعد یه ساعت با صدای موبایلم از خواب پریدم....زود برش داشتم تا قطع نشه...آلا بود...یه کم باهم حرف زدیم و خیالش رو از همه چی راحت کردم و بعدش تلفن رو قطع کردم و رفتم پایین تا عصرونه درست کنم.

پارت بیست و چهارم: لادن

تصمیم گرفتم برای عصرونه کیک بپزم...ساعت ۳ بود هنوز...همه چیز داشتن تو خونه....در عرض دو ساعت کیک حاضر و آماده رو میز بود....چایی هم دم کرده بودم....کم کم خاله و آقا بیدار شدن و اومدن تو سالن....پنج دقیقه بعدشم مینا اومدش....سینی چای رو برداشتم و بردم سالن و گفتم:

+سلام....عصرتون بخیر.

همگی جوابمو دادن بازم برگشتم آشپزخونه و کیک و بشقاب و چنگال برداشتم....بعد از خوردن کیک و چایی همه اشون تشکر کردن و آقا گفت:

_دستت درد نکنه دخترم....خیلی وقت بود کیک به این خوشمزگی نخورده بودم....واقعا ممنون.

دل من به بودنت خوشه

+وظیفه ام آقا.

_دخترم بهم بگو عمو... اینجوری راحت نیستم.

+چشم عمو جان.

عمو یه لبخند زد و پاشدم وسایلارو ببرم آشپزخونه که مینا گفت:

_لادن اینارو ولش کن.... بیا بشین وقت داروهای مامان رو بهت بگم.

+باشه مینا جان.

_خب ببین داروهای مامان رو باید تو سه نوبت بدی.... صبح ها نیم ساعت قبل از صبحانه یعنی ساعت ۸..... ظهرها

نیم ساعت قبل از نهار یعنی ساعت اونیم.... شب ها هم بازم نیم ساعت قبل از شام ساعت ۸..... خب تموم

شد.... راستی مامان دو هفته یه بار وقت دکتر داره که تو هم باید باهاش بری چون مراقبشی.... امروز که دوشنبه

اس... مامان چهارشنبه باید بره دکتر.... خب فهمیدی کامل؟

+بله متوجه شدم

با اجازه ای گفتم و پاشدم وسایل رو بردم آشپزخونه و بعد از شستن بشقاب ها و فنجون ها و چنگال ها دستامم

شستم و رفتم بیرون.... دلم نمیخواست برم تو اتاق.... پس همونجور بیکار نشستم رو مبل و گوشیمو گرفتم

دستم.... داشتم به عکس مامانم نگاه میکردم و غصه میخوردم که یه دفعه صدای خاله اومد زود پاشدم که گفت:

_بشین... خیلی دوسش داشتی؟

+بیشتر از جونم.

_دلت براشون تنگ شده نه؟

+خیلی بیشتر از خیلی.

اشکامم جوشیده بود.... بازم داشتم گریه میکردم... هعییی.

_دخترم میخواستم یه چیزی ازت بپرسم.

دل من به بودنت خوشه

+بفرمایید خاله

پارت بیست و پنجم: لادن

_دخترم پدرو مادرت هیچی برات نداشتن یا چجوری بگم...اصلا میشه از پدرومادر و زندگیتون تعریف کنی؟ اینجوری شاید دل خودتم سبک تر بشه...من از تو نگاهات غم رو می خونم.

+بله خانم چرانسه...حتما...بابا مهدیم ۵۰ سالش بود...سرگردِ بازنشسته بود...تو کارش خیلییی موفق بود...مامان کاملیام ۴۵ سالش بود...اونم خونه دار بود ولی مترجمی زبان خونده بود و مدرکِ کاملشم داشت...زندگیمون عالی بود...مخصوصا با وجود داداشام...سهند و سپهر...دوقلو بودن و ۱۶ سالشون بود...با وجود اونا یه لحظه هم خونمون ساکت نمیشد...نیم ساعت به نیم ساعت کارشون قهر و آشتی بود...وضعمون خوب بود...یعنی اگه میخواستیم میتونستیم خدمتکار هم بگیریم...پوز خند زدمو ادامه دادم:

+به قول معروف خونه تو بهترین نقطه ی شهر داشتیم و ماشین خوب سوار میشدیم هر چی هن میخواستیم فراهم بود ولی پولدار آنچنانی که چند تا خونه و ویلا و کارخونه و ماشین داشته باشیم نبودیم...یه خانواده ی خیلی خوشبخت...همه چی خوب پیش میرفت تا اینکه خبر فوتشون رو دادن...درست بعد از گذشت ۴۰ روز از فوتشون نمیدونم کدوم از خدا بیخبری به دروغ عکسای من با یه پسر رو داده بود دستشون...ولی خدا شاهده همش دروغ بود...هر کاری کردم باورم نکردن...بهم تهمت بدبودن زدن...گفتن آبروشون رو بردم با کارهام...ولی من که کاری نکرده بودم...اینو هم فقط و فقط خدا میدونست...خلاصه با یه ساک تو دستم آواره ی کوچه و خیابون شدم...رفتم تو یه حسینیه پناه گرفتم تا این که دوستم آلاله که نزریکتر از خواهره بهم زنگ زد و التماس کرد برم خونشون...رفتم ولی خدا میدونه چه خجالتی میکشیدم...خدا خیرش بده عمو فرهاد بابای آلاله رو...دنبال ارثیه و وصیت نامه ای از بابام رو گرفت...ولی بعد از دوسه روز بهم گفت که بابات تو وصیت نامه ای که تو بیمارستان ۵ دقیقه قبلش نوشته همه چی رو به یدونه عمو واگذار کرده و نوشته باید عمو من رو زیر بال و پرش بگیره...ولی اونا فقط به قسمت اولِ وصیت نامه عمل کرده بودن و قسمت دومش همینجوری موند...بعد از اون حرفها از عمو خواهش کردم دنبال کار برام بگردن...چون دیگه واقعا خجالت میکشیدم که بیشتر از این مزاحمشون بشم...اونقدر به عمو اصرار کردم و قسم دادم که نگین...اصلا قبول نمیکرد...ولی به زور راضیش کردم که دنبال کار مناسب برام باشه...تا این که عمو از یکی از همکاراش شنیده بود که خدمتکار تون سخته کردن و دنبال یه خدمتکار دیگه میگردین...عمو بهم گفت اصلا نمیزارم بری ولی بازم خواهش کردم بازم اصرار بازم قسم که آخر قبول کرد و الانم اینجام.

پارت بیست و ششم: لادن

خاله اشکاشو پاک کرد و گفت: الهی قربونت برم عزیزم چقدر سختی کشیدی دخترم... ازت میخوام از این به بعد منم مثلِ مادرت بدونی... هر وقت خواستی دردودل کنی رو من حساب کن گلم... باشه؟

+ خدانکنه خاله... چشم... واقعا ممنونم... خیلی به من لطف دارین.

خاله با مهربونی اشکامو پاک کرد و منو کشید تو بغلش.

_ عزیزم حالا که قرار شد منو مثل مادرت بدونی دوست دارم همونجوری هم صدام کنی... البته میل خودته.

یه کم برام سخت بود کسی به غیر از مامانم رو مامان صدا کنم ولی به خاله هم همون حسی رو داشتم که به مامان کاملیم داشتم... البته یه کم کمتر پس سرمو انداختم پایین وبا تلاش گفتم:

+ چشم مامان

_ ممنون که به عنوان مادر قبولم داری دخترگلم... راستی یه سوالم مغزمو مشغول کرده... تو که میگی توان مالیتون بالا بوده و تو هم درس میخوندی... پس آشپزی رو چطوری انقدر خوب بلد شدی؟

+ راستش رو بخواین مامان کاملیم اعتقاد داشت که هر دختری حتی اگه دکتر یا مهندس هم باشه باید تو آشپزی و هنر های دیگه هم استاد باشه... برای همین از ۱۵ سالگی آشپزی رو بهم یاد داد... که الان واقعا به دردم خورد... خیاطی و گلدوزی رو هم که در حد خیلی ساده بهم یاد داد... همین دیگه.

_ مامانت باید زن جالبی می بوده... خدا هر ۴ نفرشون رو بیامرزه دخترم.

+ بله همینطوره... خدا رفتگان شما روهم بیامرزه.

_ دخترم میتونم مادرت رو ببینم؟

+ بله چرا نشه... عکس خودمو مامانم رو نشون دادم.

_ هعییی خدایایامرزتش... چقدرم خوشگل بوده.

دل من به بودنت خوشه

زودی از پله ها پرید پائین.....یه لبخند زدمو با صدای سلام دادن دونفر برگشتم به سمتشون.....سلام دادم و خوش آمد گفتم بهشون که دختره پرید بغلم....چشام شده بود اندازه قابلمه....این چرا اینجوری کرد همینجوری خشک شده بودم که به خودش اومد و گفت:

_سلااام...بخشید من هیجان زده شدم...چقدرررر شماااا خوشگلییی من رهام دختر خاله ی مینا خل و چل....خوشوووووقتتم

+سلام....خواهش میکنم....نظر لطفونه و چشاتون خوشگل میبینم....منم لادنم....خدمتکار اینجا....منم خوشوقتتم.

که یه دفعه یه چیزی خورد پس کله ام....چشام گشاااا شد برگشتم دیدم مامان دمپایی پرت کرده.همینجوری داشتم با حال زار و چشم گشاد نگاش میکردم که گفت:

_دختره ی چشم سفید خدمتکار چیه هاااان تو دخترمی و از لطف زیادته که کارا رو انجام میدی....فهمیدی یا این یکیم بکوبم رو پیشونیت؟

البته اینارو به شوخی گفت هاااا...خندم گرفته بود.

+نه نه فهمیدم.

یه دستی نشست رو شونم....برگشتم بینم کیه که دیدم خاله ی میناست....هیییی خدا مرگم بده یادم رفته سلام بدم.

+سلام....خوش اومدین....عذر میخوام دم در موندین...بفرمایین.

_سلام دخترم....ممنونم....خواهش میکنم....راستی تو چقدر خوشگلی یه اسفند برا خودت دود کن.

+خیلی ممنونم لطف دارین.

اونا رفتن تو سالن و منم رفتم تو آشپزخونه آب پرتقال درست کردم براشون.....داروهای مامان رو هم باید میدادم....اونا رم برداشتم و رفتم تو سالن.

رها:به به لادن خانوووووم چه کرددده.

دل من به بودنت خوشه

یه سوتیم زد که کر شدم.... تشکر کردم و به همه تعارف کردم.... رفتم جلو پای مامان زانو زدمو داروها رو یکی یکی دادم بهش تا بخوره.

پارت بیست و هفتم: محمد

بعد از حرف زدن با خاله سیما دیگه کلا رو هوا بودم.... یعنی چی؟؟ چرا گفته به من شمارشو ندن؟؟ الان دیگه دارم مطمئن میشم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اشه.... خلاصه اونقدر اعصابم خرد بود که گوشیه پرت کردم رو مبل و رفتم تو اتاق... حسینم تو اون یکی اتاق بود.... فکرم بازم پیش لادن بود... خدایا میدونم گناهه... ولی چیکار کنم؟؟ یعنی الان چیکار میکنه.... یعنی اونم به من فکر میکنه؟؟ خدایا یااا کاشکی من اشتباه کرده باشم.... کاشکی همه چی دروغ باشه.... کاشکی حرفای کیمیا دروغ بود... هعییییی... خسته شدم دیگه.... دلم یه گریه ی از ته دل میخواد.... مردونه.... دلم برای لپای سرخش تنگ شده.... وای چالال گونه هاش دیگه دمار از روزگارم در آورده.... اصلا من از اولم عاشق چال گونه هاش شدم.... خدایا یااا.... از بس خسته بودم همونجوری خوابم برد.... نمیدونم چقدر گذشته بود که باصدای عرعر یک عدد الاغ بیدار شدم.... خدایا یااا یااا.... منو از دست این گوسفندا رهاااا کنن.... با اعصابی خراب چشممو باز کردم و دیدم حسین بالا سرم داره حرف میزنه.... یعنی یه دادی کشیدم خودم هنگ کردم بیچاره باشد فرار کنه منم پاشدم و دنبالش دویدم.... حالا اون وسط خندمم گرفته بود.... خلاصه بعد از پنج دقیقه بدوبدو دیگه نفسم گرفته بود همونجوری خودمو انداختم رو مبل. بریده بریده گفتم:

+ خدا بگم چیکارت نکنه حسین.... نفسم گرفت بیشعور.... مگه خری بالاسرم عرعر میکنی؟ نمیگی خوابم؟

اونم همونجور مثل من خودش انداخت کنارم رو مبل و گفت:

_خب من از کجا بدونم میخوای گاوبازی دربیاری.... آی الهی خدا چیکارت نکنه میمون.... مردم که من.

بعد از چند دقیقه نفسمون خوب بالا اومد.... شروع کردیم به حرف زدن راجب کیمیا و کاراش.... اونم دیگه داشت به این نتیجه می رسید که حرفای کیمیا دروغه.... ولی آخه عکسا چی.... همینجوری داشتیم حرف میزدیم که موبایلم زنگ خورد.... بادیدن مخاطب چشم شد اندازه قابلمه.... به حسین هم نشون دادم که وضعیت اون بدتر از من شد

دل من به بودنت خوشه
پارت بیست و هشتم: محمد

باورم نمیشد... کیمیا بود... نفهمیدم چطوری وصل کردم و گذاشتم دم گوشم.

کیمیا: هلووووو بییییی... خووووفی عسیییییسم؟

ایییی حالم بهم خورد قیافمو توهم جمع کردم که حسین اشاره کرد بذارم رو اسپیکر... منم همون کارو کردم.

+سلام دختر خاله... خوبم تو خوبی؟

_من عااالیییی محمممم نییییییدونی که چیشد؟؟ من بلگشتم ایلااان... تا پیش هم باااشیمم

نپسییییی... ویییی دلم ضعف لفتتت... میدوونم عشقووولیمم دلش بلام یه ذله شده.

حالا دیگه قیافه محمدم تو هم رفته بود... این بشر چرا این جور حرف میزد.

+عه... به سلامتی.

صداشو مثلا ناراحت کردو گفت: فقط همین مححح محمممم؟؟؟

+ببخشید دختر خاله اسم من محمد هست... پس چی؟

_باشه محممممم دددد جوووونیممم... انتظار داشتم الان خیلی خوشحاله بشی و قربون صدقه ام بری.

یه آن خندم گرفت در حد انفجار... این دختره پیش خودش چه فکری کرده؟؟ که عاشق و شیداشم... واقعا ک.

+هه... اون دیگه وظیفه دوست پسراته.

_حسوودی میکنییی؟؟؟ نپسممم هلوووینم تو با اونا کلیییی فلق دالی بلام... حسووودی نکنی هااا

جیگلممم... لاااستییی من تبلیزم هااا... نمیای دیدنم؟

والی این دختره پیش خودش چه فکراییی کرده آخه... حسووودی... اونم به کیمیااا حسینم خندش گرفته بود... این

بشر خدای خنده بود با اون حرف زدناش ایییی مورمورم شد.

+نه حسودی چرا... نسبتی نداریم ک... خب من نمیتونم پیام تبریز... ان شالله یه سال دیگه.

دل من به بودنت خوشه

_محمدممدمممم تاا اوون موقع که من دق میکنم....خو عشقم من میام اونجا باااااا؟؟گلمممیییی عاقشتمممم
بووووووس بووووووس.

بعدم قطع کرد....دختره خنگ پیش خودش چی فکر کرده....پاشه بیاد اینجا وردل من که چی بشه؟؟نه که خیلی
ازش خوشم میاد....اه اه....برگشتم سمت حسین و گفتم:

+حسییین خاک کجارو بریزم سرم بهتره؟

_خاک رس.

کوسن رو مبلو پرت کردم سمتش که جاخالی داد.

+برو گمشو نبینمت میمون.

_باش داداش...حرص نخور پوستت چروک میشه کیمیا جووونت میبرتت بوتاکس هااا.

اههههههه پاشدم برم دنبالش که فرار کرد...همونجا رو کاناپه دراز کشیدم و ساعدمو گذاشتم رو چشم.

پارت بیست و نهم: لادن

بعد از اینکه داروهای مامانو دادم پاشدم برم آشپزخونه شامو حاضر کنم....اونا هم داشتن حرف میزدن....نیم ساعت
بعد میز رو کامل و آماده چیده بودم....رفتم تو سالن و صداشون کردم که بیان....خودمم رفتم سمت ویلچر مامان و
هلش دادم به سمت آشپزخونه.

رها:لادن جون چرا نگفتی بیایم کمکت؟

مینا:راست میگه لادن ما نفهمیدیم اومدی میز بچینی وگر نه نمیداشتیم تنهایی این همه کار بکنی.

+بفرما بین بشینین....وظیفه است

همشون نشستن و هر دقیقه یه بار تعریف میکردن...آخرشم لیلی خانم خواهر مامان گلی گفت که:

_لادن جون اگه پسر داشتم تورو واسش میگرفتم.

دل من به بودنت خوشه

که منم در لحظه سرخ شدم....تشکر کردم و سرمو انداختم پایین و فرار کردم به آشپزخونه که باعث خندیدن همشون شد....یکم بعد رفتم برای جمع کردن میز که دیدم غذای همه تموم شده...رها و مینا تو جمع کردن کمکم کردن....ظرفا رو چیدیم تو ماشین ظرفشویی و چایی دم کردم....بعدم رفتیم تو سالن پیش بقیه....خواستم برم اتاقم و مزاحمشون نباشم که نداشتن.

لیلی خانوم:گلی چه خبر از محمد؟دلم براش یه ذره شده...نمیگه یه خاله ای هم داره.

مامان:بابا بچم سرش خیلی شلوغه....دانشگاهم که داره دیگه هیچ...ولی یه سال دیگه کامل تموم میکنه و کامل برمیگرده تبریز.

چه جالب محمد منم رفته بود ولی من نمیدونستم که کجاست و کی برمیگرده....باصدای رها به خودم اومدم و برگشتم سمتش:

+جونم رها جان؟

_میگم تو دوستی چیزی نداری؟

+چه جور دوستی؟

_دوست دیگه....دختر.

+چرا دارم...یکیو دارم که مثل آبجیه برام....همه دنیا مه.

_واقعا؟

+آره...نزدیک هشت ساله باهمیم.

_هووووم...خوبه...ولی من دوست اونجوری ندارم □ مینا ک آبجیمه تو هم که آبجیم شدی.

+الهی عزیزم...آلاله هم برای من آبجیه...شما دوتا هم آبجی هامین

مینا:میگم پاشیم بریم اتاق من.

+شما برین من باید چایی دم کنم.

دل من به بودنت خوشه
_ خو باهم بریم دم کنیم و بریم.

+باش.

رفتیم تو آشپزخونه و من چایی درست کردم...رها شیرینی هارو تزئین کردو مینا هم فنجون ها رو چید تو سینی...چایی ریختیم و به مامان و لیلی خانم و عمو تعارف کردیم و بقیه رو با خودمون بردیم بالا.مینا خودشو پرت کرد رو تختش و رها هم نشست کنارش منم رو صندلی میز کامپیوترش نشستم.

رها:میشه بیشتر درباره ی آلا حرف بزنی؟حس میکنم خیلی دوشش داری نه؟

+خیلی بیشتر از خیلی....آلاله تو همه شادیام ناراحتی هام سختی هام کنارم موند....تو شادیام پابه پام شادی میکردو تو سختی هام پابه پام میجنگید....فکرکنم ماجرای منو بدونی نه؟

_آره خاله گفت.

+هوم...وقتی فامیلام بهم پشت کردن آلا و خانوادش کنارم بودن....آلاله پابه پام اشک می ریخت و غصه میخورد....با اون حال دلداریمم میداد....هرکاری میکرد که افسرده نباشم....واسه خاطر آلاله بود که الان میگم میخندم....وگرنه هنوز سه ماه از فوت خانوادم نگذشته نمیخندیدم....لباس سیاهام رو به خاطر قسم های آلا رنگ روشن کردم....آلاله واقعا برای خوشحالیم هرکاری کرد....من سه هفته خونشون بودم....بی منت ازم مراقبت کردن....خانوادش مثل خانواده واقعی بهم محبت میکردن....خلاصه من تا عمر دارم مدیون آلاله ام....اون یه فرشته اس.

رها:با این تعریفایی که تو کردی مشتاق شدم ببینمش...میشه؟

مینا:وااای منممم.

+چرا نشه بفرمایین.

بعدشم سه تا از عکسامون نشونشون دادم....آخی دلم براش تنگ شد....واقعا عادت کرده بودم...هعییییی.

پارت سی ام: لادن

رها:واااای چقدرم که خوشگله....چشم ابرو مشکیه خیلی دلم میخواد از نزدیک ببینمش.

دل من به بودنت خوشه

مینا: آرههه خیلییی خوشگلهه... منم میخوام ببینمش... میخوای زنگ بزنی فردا بیاد خونمون... هوم؟

اونقدر خوشحال شدم که حد نداشت.

+باشه

گوشیمو در آوردمو زنگ زدم به آلا.

_جوووونش خوشگله؟

+سلام آجیم.

_سلام آجی جوونیم.

+خوبی آلا؟ خوش میگذره؟ دلم براتون تنگ شده □

_بد نیستم عشق آجی... تو خوبی؟ نه خوش نمیگذره... دل من برات اندازه سوراخ جوراب پای مورچه شده 😊 راستی
اوضاع چطوره؟ رفتارشون باهات بد که نیست؟ میگم لادن اگه بهت زور میزن یا حتی بداخلاقن نمیخواد کار کنی پاشو
بیا خونمون.

_الهی فدای دلت بشم... نه اینجا همه چی خیلی خوبه... دوتا دوست خیلی خوبم پیدا کردم.

_لادن فراموشم کنی و بری با دوستای جدیدت میکشمت هاااا... فهمیدی؟

+عزیزدلم تو هیچ وقت هیچ وقت از ذهن من بیرون نمیری... راستیییی همین دوستام میخوان ببیننت اونقدر ازت
تعریف کردم که مشتاق شدن... فردا هم باید بیای اینجا... خب؟

_وییی راست میگی؟؟ حالا من چی بپوشم؟؟ راستی مامان هم دلش برات تنگ شده اونم میارم... من رفتم لباس
انتخاب کنم بوس خدانگهدار.

+خداحافظ.

خندیدن و قطع کردم... دختره دیوونه اس.. هییییی کامل یادم رفته بود رها و مینایی هم تو اتاق هست عذرخواهی
کردم و شروع کردیم به حرف زدن. رها شروع کرد به شرح خانوادش.

دل من به بودنت خوشه

_خب اسمم رهاس...مثل تو ۱۹ سالمه...دانشجوی زبان انگلیسیم...نامزدم میلاد ۲۶ سالشه و دوست محمده...معاون بانکه...منم عاااااشقشتم...یه خواهر دارم مها...۲۱ سالشه...با کیمیا دخترخاله رفتن لندن...زیاد باهم جور نیستیم...یعنی رفتاراش یه جوریه...درسته خواهرمه ولی...ولش...بابام ۵۳ سالشه و مامانم ۴۸...بابا تو تولیدی عمو معاون اوله...مامان هم که خونه دار...خبیب تموم شده...آخیشششش نفسم داشت میگرفت...چقدر زیادیم...حالا خوبه توضیح کامل ندادم

+هووووم...چقدر خوب...قدرشونو بدون...نامزد داری؟؟ بهت نمیداد اصلا...راستی بابات کجاست؟

_ چرا نمیداد؟ چون همین امروز کیمیا دختر خاله برگشته تبریز بابا رفته کارای مها رو هم بکنه و برگردن.

+همینجوری...هوم...امیدوارم سلامت برگردن.

_ فدات عزیزم.

مینا:منم که دو تا تو نم به طور کامل میشناسین موند لادنی جوووووونم.

پارت سی و یکم: لادن

منم که میشناسین دیگ.

رها و مینا:نه نا فقط دلیل کار کردن تو میدونیم.

+خب باشه میگم...خودمو که میشناسین...دانشگاه نرفتم چون پارسال رشته ای که دوس داشتم قبول نشده بودم و امسال میخواستم امتحان بدم که نشد...سپهر و سهند داداشام دوقلو بودن و ۱۶ ساله...هنوزم صداهاشون تو گوشمه...هعییی...مامانم ۴۵ سالش بود و بابام ۵۰ سالش...زندگی خیلی خوبی داشتیم...بابام سرگرد بود...همین...تموم شد...راستی آبجی آلاله ام هم چون من نرفتم دانشگاه رفت...ولی این بار اون کنکور داد و قبول شد...منم که کنکور ندادم.

اشکامو پاک کردم...بازم گریم گرفته بود...رها هم چشاش پر بود ولی مینا گریه میکرد...دو تا شون بغلم کردن و منم نتونستم تحمل کنم و گریم گرفت...حالم بد بود...دلَم هواشونو کرده بود...میخواستم اجازه بگیرم فردا پس فردا برم پیششون...بعد از چند دقیقه یکم آرومتر شده بودم...مینا و رها گفتن:

دل من به بودنت خوشه

_هر وقت نیاز به دردودل داشتی رو ماهم حساب کن باشه؟

+باشه حتما خوشحال میشم....راستی میتونم عکس خانوادت رو ببینم....خیلی دلم میخواد ببینمشون....آره چرا نشه....اول عکس داداشام رو نشون دادم و گفتم:الهی فداشون بشم یه روز بعد از تصادفشون تولدشون بود....۱۷ ساله میشدن....دلم براشون به حدی تنگ شده که نمیتونم توصیف کنم.

بعدش عکس مامان رو نشون دادم همونی که به مامان گلی نشون داده بودم بعدشم عکس بابام....دلم برای تکیه گاهم...پناهم...وجودم....تنگ شده....هعییی.... دلم برای بوسه های پر از امنیتش رو پیشونیم تنگ شده....برای اون صدای پر از ابهت و مهربونیش....خدااا بازم گریم گرفته بود....معذرت خواهی کردم و دویدم رفتم تواتاقم...اومدن دم در که خواهش کردم برن....اونقدررر گریه کردم که آخر خوابم گرفت و خوابیدم.صبح ساعت ۷ بود که از خواب پاشدم...زود پاشدم صورتمو بشورم که ترسیدم...چشام اونقدررر پف کرده بود که حد نداشت....چند بار با آب یخ صورتمو شستم که یکم پفش خوابید....لباس پوشیدمو رفتم پایین....باید آدرس نانوایی رو از عمو می پرسیدم....نیم ساعت بعد عمو با لباس ورزشی و یه نون تو دستش وارد خونه شد....ازش گرفتم و تشکر کردم....آدرس نانوایی رو خواستم که گفت:

_من خودم صبحا نون میگیرم هرچیزیم لازم داشتی میتونی بگی خودم تهیه کنم باشه دخترم؟

+باشه عمو.

داروهای مامان رو برداشتم و بردم دم در اتاقشون....در زدمو بعد از اجازه گرفتن رفتم تو سلام دادم و صبح به خیر گفتم و جوابشم شنیدم....داروهای مامانو دادم و رفتم میز رو بچینم....بعد از نیم ساعت همه چی آماده بود...همه رو صداکردم و اومدن صبحونه خوردن....بعدشم عمو رفت سرکار و مینا سر درس و من موندمو مامان

پارت سی و دوم: لادن

ویلچر مامان رو حرکت دادم و بردم تو سالن بعدم رفتم وسایل لازم رو آوردم برای پاک کردن شیشه ها....تقریبا بعداز دوساعت بوفه و پنجره ها و میزهای تو خونه برق میزدن....وسایلا رو بردم گذاشتم سرجاشون و اومدم تو سالن....مامان داشت کتاب میخوند....کنجکاو بودم ببینم چی میخونه که دیدم لیلی و مجنونه....دلم میخواست منم بشنوم پس گفتم:

دل من به بودنت خوشه
+ مامان جون میشه بلند بخونین منم بشنوم؟

_ چرا نشه دخترم.... راستی خسته نباشی.

+ خیلی ممنونم

_ این قسمت (زاری کردن مجنون در مرگ لیلی)

طغراکش این مثال مشهور بر شقه چنان نبشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه چون قیس شکسته دل شد آگاه
گریبان شد و تلخ تلخ بگریست بی گریه تلخ در جان کیست
آمدسوی آن حظیره جوشان چون ابرشد از درون خروشان
برمشهد او که موج خون بود آنسوخته دل میپرس چون بود
از دیده چو خون سرشگ ریزان مردم زقبر او گریزان
درشوشه تربتش بصدرنج پیچید چنانکه ماربرگنج
ازبسکه سرشگ لاله گون ریخت لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگرچو شمع پالود بگشاد زبان آتش آلود
و آنگاه بدخمه سرفرو کرد میگفت وهمی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده رفته ز جهان جهان ندیده
چونی ز گزند خاک چون درظلمت این مگاک چونی
آنخال چومشگ دانه چونست و آن چشمک آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت و آن غالیه های تابدارت
نقشت بچه رنگ می طرازند شمعت بچه طشت میگدازند

دل من به بودنت خوشه
برچشم که جلوخ می نمائی درمغز که نافه می گشائی

سروت بکدام جویبار است بزمتم بکدام لاله زار است

چونی ز گزندهای این خار چون میگذرانی اندر این غار

درغار همیشه جای مار است ای ماه ترا چه جای غار است

برغار تو غم خوری که یاری چون غم نخورم که یارغاری

هم گنج شدی که در زمینی گرگنج نه ای چرا چینی

هرگنج که در درون غاریست بر دامن اونشسته ماریست

من مار کز آشیان برنجم بر خاک تو پاسبان گنجم

شوریده بدی چوریک در راه آسوده شدی چو آب در چاه

چون ماه غریبت نصیب است ازمه نه غریب اگر غریب است

در صورت اگر زمن نهانی از راه صفت درون جانی

پارت سی و سوم: لادن

_خب دخترم بسه؟

+بله مامان جون...دستتون درد نکنه...واقعا خوب بود.

_خواهش میکنم دخترم...راستی چرا گریه میکنی؟

میخواستم بگم دلم واسه عشقم تنگ شد ولی سکوت کردم.

_دخترم ازت خواستم منو مادر خودت بدونی....پس میخوام دلتم پیشم خالی کنی....درسته هنوز سه روزه که

میشناسمت ولی میخوام باهام راحت باشی....خب عزیزم؟

دل من به بودنت خوشه
+چشم....پس وقت بدین....تعریف میکنم براتون.

_باشه دخترم.

+با اجازتون برم نهار بپزم.

_برو دخترم

بعدم گونمو بوسید....لبخند زدمو رفتم به آشپزخونه.

محمد

نمیدونم چرا از صبح حوصله نداشتم....داشتم با حسین فیلم میدیدیم که گوشیم زنگ خورد....ناشناس
بود....برداشتم و گذاشتم دم گوشم:

+بله بفرمائید؟

_ سلام خوشگلم....خوفی؟ عشقول من الان ساریم کجا پیام؟

چشام شده بود دیگ

+سلام....خوبم....ساری چیکار میکنی؟

_خو اومدم نپسمو ببینم خوو....لاستی تهنا اومدم ها.

اییی حاله دیگه داشت بهم میخورد....اه اه این چه جور حرف زدنی.

+دخترخاله میشه بدونم چرا؟

_چی چلا عسلی؟

+اولا باهام اینجور حرف نزن....دوما چرا تنها؟

_نچ همیشه ک....همه عشقولا اینجول میحلفن....توهم منو اینجول بصدا....همینجول....حالا آدلس میدی؟

+اووووووف....من عشقولی نمیبینم....آره یادداشت کن.....

دل من به بودنت خوشه

بعد از قطع کردن تلفن شوتش کردم رو حسین که تو فیلم غرق شده بود... چنان بالا پرید که ترسیدم.

_ چته وحشیی؟؟ شیرم خشک شد... بیشعور بی تربیت

+ زهرمار... حقته... بگو من چه غلطی بکنم... کیمیا تو ساریه

_ نههههههه.

+ آر ههههههه.

_ من فکر کردم دیروز شوخی میکردم.

+ وای وای چه غلطی بکنم من از این دختره خوشم نمیاد.

_ نه اتفاقا بزار بیاد... میتونی زیر زبونش رو بکشی دیگه... نه؟

یه بشکنی زدم و پریدم هوا.

+ خووودشه... همینههه... حرف میکشم ازش... ایولللل.

_ خب بابا... چرا کولی بازی درمیاری.

+ مرگ هیجان زده شدم خب.

۲۰ دقیقه بعد زنگ در زده شد... حسین رفت باز کرد و اومد... در آپارتمان باز کردم و با حسین منتظر ایستادیم... یه

دختری اومد عملییبیی... مطمئن بودم کیمیا نیس... ولی دیدم همینجوری داره میاد جلو... یا خدااا این کیمیاس؟؟

چرااا این ریختی شدههه اینن؟؟؟ یا ابلفضل چرا دستاشو باز کرده... اومد بپره بغلم که جا خالی دادم.

+ شماااا

پارت سی و چهارم: محمد

_ عشقمممم کیمیاام دیگه.

دل من به بودنت خوشه
نههه این کیمیاس؟؟ این کجاش شبیه کیمیا قبلی بود.

+ برو بگو کیمیا خودش بیاد.

_ عشقی من کیمیام دیجههه... خوشگلتر رر شدم نشناختی؟

اییی حالم بهم خورد... این عملی کجاش شبیه دختر خاله من بود... این دختر با لبای پروتز کرده و دماغ عملی و
چشای کشیده کیمیا بود؟

_ وییی باورم نمیشه کهه از خوشگلی زیادم رفتی تو هیرووووت... وییی بیا بغلم.

بعدشم بازم دوید طرفم که بازم جا خالی دادم رفت بیرون... هههه بین چی میگه... از خوشگلی زیاده... عققق.

_ چلا اینجولییی میتنیییی؟ آهان تازه فهمیدم میخوای تو فضای لمانتیک بغلم تنیییی؟

+ کیمیا جان شما نامحرمی بغلتو میخوام چیکار... راستی تو چرا این ریختی شدی؟

_ خوو عشقولم بزار پیام تووو.

+ ای وای ببخشید بفرمایید تو.

برگشتم راهش بدم تو که دیدم حسین همونطوری تو هنگه... یکی زدم پس کلش که به خودش اومد و اونم یکی
کوید پس کله ام... همینجوری داشتیم جریان عکس و عکس العمل رو اجرا می کردیم که با جیغ کیمیا دو سه متر
پریدیم بالا.

+ چته کیمیا؟ سخته کردم.

حسین: چتهههه خب؟

_ خو چلا منو علاف تلدین... پاهام دلد کلد... کفشامم پاشنه بلنده.

+ ببخش بیا تو.

رفتیم تو نشستیم رو مبل... به تیپی زده بود که حالم بهم خورد هاا یعنی... دخترم اینقدر سبک؟

+ خب نگفتی؟ چرا این شکلی شدی؟

دل من به بودنت خوشه
_ خو عشقول همه این کالا برا خاطر توئه.

+برا من؟؟

_ آله دیههه...خو من عخستم.

+دخترخاله بس کن چی داری میگی واسه خودت؟عشق؟من؟تو؟

_یعنی چی محمد من برا رسیدن به تو هرکاری کردم...حتی اون دختره هم...

چشاش گرد شد و زد رو دهنش.

+چی؟دختر؟چی میگی؟

_هیچی بابا یکی از دوستانم عاشقت بود گفتم مال خودمی.

+خیلی زحمت کشیدی ولی من مال تو نیستم.

_بالاخره که میشی...حسین جووونم از تو چخبر؟

حسین چشاش شد هندونه

ح:بامنی؟

ک:عزیزم مگه غیر تو حسین دیگه ای هم اینجاس؟؟راستی میمها دلش برات خیلی تنگ شده بود.

حسین دیگه کلافه شده بود...کتشو برداشت و گفت:

_داداش من برم یه چندجا کار دارم...خدافظ کیمیا...خدافظ داداش.

+برو به سلامت.

پارت سی و پنجم: محمد

بعد از اینکه حسین رفت...کیمیا قیافشو یه جووری کرد و گفت:

دل من به بودنت خوشه

_ الهیی عزیزم ببین چقدر عاشق مها شده که نمیتونه ازش دست بکشه... وییییی الهیییییی.

خدا این دختر و شفا بده □

+ نگفتی کیمیا... چیشد برگشتی؟؟ چندبار شمار تو خواستم گفتن بهشون گفتی بهم شماره ندن... چرا؟

یکم هول شدو گفت:

_ خو عزیزم من اونجا اگه صداتو میشنیدم که دیوونه میشدم... واسه خاطر اون گفتم شمارمو بهت ندن... ناراحت

شدی نفسم؟

_ نه ناراحت واسه چی؟ فقط بهم برخورد؟ کی برمیگردی تبریز؟

+ نمیدونم ک... شاید یه هفته دیگه.

اهههه یه هفتهههه... کی میخواد این عجوزه رو تحمل کنه... حالا قبلا خوشگل بود الان شبیه دیو شده.

+ هوم باش.

پاشد مانتوشو دربیاره که داد زدم: نهههه

_ چتههه محمدد... قلبم ریخت.

+ ببین کیمیا حد خودتو نگه دار... دختر خالمی که هستی... دیگه محرمم که نیستی... منم نمیخوام چشمم به گناه

بیفتن... حالا هم وایسا بردمت هتل مانتوتو دربیار... خب؟

قیافشو آویزون کرد و نشست رو مبل.

_ مگه میخوای ببریم هتل؟

+ بله... نکنه میخوای همینجا وردل منو حسین بخوابی؟

_ نه... باشه.

+ راستی... چرا یدفعه ای رفتی اونور؟

دل من به بودنت خوشه

من من کرد و گفت:

_خب دیدم تو رفتی منم رفتم....مخصوصا با خیانت های دوست دختر عفریته ات....اسمش چی بود؟ آهان

لادن....الهی بره زیر هجده چرخ.

عصبانی شده بودم در حد المپیک....این دختره به کی داره توهین میکنه؟ به زندگیه من؟ کی رو داره نفرین میکنه بی شعور؟ پاشدم و رفتم طرفش.

+ببین کیمیا....حرف دهننتو بفهم...من هنوزم شک دارم اون بهم خیانت کرده باشه....در ضمن الهی دشمنش برن زیر ۱۸ چرخ.

عصبانی شد و پاشد رفت طرف در....نصف راه برگشت طرفم و گفت:

_لیاقتت همون خیانت کار آشغاله.

خیز برداشتم برم طرفش که دوید رفت بیرون...دختره ی....استغفرالله....دیگه حالم ازش داشت بهم میخورد....مظلومیت لادن من کجا و عشوه های خرکی این عجوزه کجا؟ بخدا دیگه دارم مطمئن میشم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ی کیمیا هس.

پارت سی و ششم: لادن

بعد از نهار همینجوری نشسته بودیم تو سالن و چای میخوردیم که زنگ زده شد...پلشدم باز کردم و وایسادم کنار در....رها و مامانش بود....رها بغلم کرد و من به جفتشون خوش آمد گفتم راه افتادیم به سمت سالن که بازم در زده شد...رفتم باز کردم و دیدم آلاله اینان....اونقدر خوشحال شدم که حد نداشت...فاصله رو طی کردم و خودمو انداختم بغل آلا...محکم همدیگرو بغل کرده بودیم....یه پنج دقیقه ای همینجوری تو بغل هم بودیم و قربون صدقه ی همدیگه میرفتیم که خاله روژین گفت:

_بابا ماهم هستیمااا.

از هم جدا شدیمو پریدم بغل خاله روژین...اونم قربون صدقه ام میرفت...بخدا تو این یه روز اونقدر دلم براشون تنگ شده بود که حد نداشت....به عمو هم سلام کردم و خوش آمد گفتم....با هم به سمت سالن راه افتادیم که مامان اینا

دل من به بودنت خوشه

هم بلند شدن و سیل احوالپرسی راه افتاد...همونجور که اونا مشغول بودن رفتم آشپزخونه و واسه همشون چایی ریختم و برداشتم بردم تو سالن...به همشون تعارف کردم و اونا هم تشکر کردن...نشستم کنار رها و مینا و آلا رو مبل سه نفره...ولی چون ما کوچولو بودیم ۴ نفره روش جاشدیم.

رها:خیلی خوشحالم دیدمت آلاله جون...لادن دیروز اونقدر ازت تعریف کرد که واقعا مشتاق دیدارت بودم از تو عکستم خوشگل تری.

آلا:مرسی عزیزم...ممنون خیلی بهم لطف دارین...چشات خوشگل می بینه تو و مینا هم واقعا خوشگلین.

رها و مینا تشکر کردن و قرار شد همه شون واسه شام بمونن...راستی بابای رها و خواهرش هم قرار بود فردا بیان.

پارت سی و هفتم: لادن

واسه شام پیتزا پختیم...یعنی رها و مینا و آلا هم کمکم کردن...بعد از شام چایی خوردیم و آلا اینا و رها اینا عزم رفتن کردن.

مامان:خب زوده حالا...یکم بشینین دیگه روژین جون.

خاله روژین:خیلی ممنون گلی جان...ان شالله دفعه های بعد شما هم تشریف بیارین اونموقع زیاد میشینین شما.

مامان:خیلی ممنونم...لیلی جان شما بشینین.

لیلی خانم:نه دیگه خواهر...بریم بهتره...فردا صبح هم محسن و مها میان...بریم یکم استراحت کنیم.

مامان:باشه هر جور که راحتین.

بعد از اینکه همه رفتن مینا هم شب بخیر گفت و رفت تو اتاقش...عه راستی فردا وقت دکتر مامان بود.

+ببخشین آقا...فردا وقت دکتر مامان هس...خودتون میان یا من ببرمشون؟

_دخترم بهم نگو آقا...احساس میکنم زیادی پیرشدم...چطور به گلی میگی مامان به منم بگو بابا باشه؟

یکم خجالت کشیدم ولی گفتم:چشم بابا.

دل من به بودنت خوشه

_ آفرین دخترم... خب فردا رو که خودم میام دنبالتون ولی دفعه های بعدی من نمیتونم باید خودتون برین... راستی رانندگی بلدی؟ گواهینامه داری؟

+بله بلدم... دارم.

_ خب پس با ماشین خود گلی برین دفعه های بعدی.

+چشم... با اجازتون برم بالا.

پارت سی وهشتم: لادن

مامانو بوسیدمو شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم... نمازمو خوندمو سرم به بالش نرسیده خوابم برد... نماز صبحمو خوندمو بازم خوابیدم... واسه صبح ساعت ۷ آلام تنظیم کرده بودم... پس بیدار شدم و بعد از انجام عملیات هر روزه رفتم پایین... تا من کارامو بکنم ۲۰ دقیقه گذشته بود... پس آب گذاشتم جوش بیاد و داروهای مامان رو آماده کردم و بردم تو اتاقشون... در زدمو وارد شدم... مامان هم انگار تازه بیدار شده بود... داروهاشو دادم خوردو کمک کردم لباس عوض کنه بعدشم بردمش آشپزخونه بابا هم اومده بود و نون هم خریده بود... خلاصه وسایل صبحونه رو چیدم و چایی هم دم کردم... در همون حین مینا هم پایین اومده بود و سر میز نشسته بود... طبق عادت روزانه بابا رفت سرکار و مینا سر درساش... مینا واقعا خیلی تلاش میکرد مطمئن بودم بالاخره نتیجشو میبینه... البته ان شالله که درست اطمینان کرده باشم... بابا رفتنی گفته بود که ساعت ۱۱ آماده باشیم بیاد دنبالمون که مامان رو ببریم دکتر... تا ساعت ۱۰ من کل خونه رو جارو کردم و لباسارم شستم البته با ماشین لباسشویی ساعت ۱۰:۳۰ رفتم اتاقمو آماده شدم... چهارتا مانتو داشتم سرجمع که یکیش مجلسی بود... پس همون مانتو سیاهم رو پوشیدم و رفتم پایین تا مامانو هم آماده کنم... مامان چادری بود ولی الان به خاطر ویلچرش نمیتونست چادر رو جمع کنه... پس یه مانتو سیاه بلند تنش کردم با روسری آبی آسمونی و شلوار راسته... درست ساعت ۱۱:۵ دقیقه بود که بابا اومد و باهم ویلچر مامان رو بردیم پایینو سوار ماشینش کردیم... فاصلشوم با مطب زیاد بود... بعد از تقریبا نیم ساعت رسیدیم جلو مطب دکتر... من پیاده شدمو بازم مامانو پیاده کردیمو بابا رفت ماشین رو پارک کنه... مطب دکتر تو یه ساختمون ۵ طبقه بود که هر طبقه هم اسم یه پزشک نوشته شده بود... بعد از چند دقیقه بابا هم اومد و باهم رفتیم تو مطب... منشی بلند شد و سلام کرد... جوابشو دادیم و چون مریض داخل اتاق بود به انتظار نشستیم... نمیدونم چقدر گذشته بود که مریض قبلی اوند بیرون و نوبت ما شد... پاشدیمو بعد از کسب اجازه رفتیم تو... دکتر انگار با بابا صمیمی بود چون پاشدن و همدیگه رو بغل کردن.

دل من به بودنت خوشه
بابا: چطوری عادل جان؟ اوضاع و احوال خوبه؟

دکتر: عالی... تو چخبر؟ همه چی خوبه؟

بابا: بدنیس.

دکتر: خب گلی خانم حال شما؟ پاهاتون چطورن؟ بهتر شدن؟

_والا آقا عادل هنوز که هنوز حسش نمیکنم.

د: خب انشاءالله درستش میکنیم... راستی معرفی نمیکنین؟

بعدم به من اشاره کرد.

بابا: دختر جدیدم لادن جان... لادن جان ایشونم دوست دوران خدمت من عادل جان هستن.

+از آشنایی با شما خوشحال شدم آقای دکتر.

_همچنین دخترم.

پارت سی و نهم: لادن

دکتر پاهای مامانو خوب معاینه کرد... پرسیدم:

+آقای دکتر خوب میشن؟

_ببین دخترم... امکان برگشتن حس به پاهاشون ۶۰ درصده... یعنی با مصرف این داروها سر وقت و تمرین و ماساژ مطمئناً حس به پاهاشون برمیگرده... درباره ی ماساژ هم باید روزانه صبح و شب انجام داده بشه... صبحا با پماد مخصوصی که می نویسم بگیرین و شبها با روغن های گیاهی... تا دو هفته همینا بسه فقط وقت داروهاشون رو تغییر میدم... یعنی هر ۱۲ ساعت یکبار... فهمیدی دخترم؟

+بله آقا دکتر کاملاً.

دل من به بودنت خوشه

بعد از چند دقیقه از مطب دکتر خارج شدیمو بابا تند رفت ماشینو بیاره....ما سوار شدیمو بابا رفت نسخه رو تهیه کنه....یه هفته گذشت...من هر روز و هر شب پاهای مامان رو ماساژ میدادمو داروهاشم سر وقت میدادم میخورد....راستی تو این یه هفته یه اتفاق جالب هم افتاد....اونم این بود که بالاخره آقا میلاد نامزد رها رو دیدم....واقعا پسر محبوب و خوبی بود....درسته مدت زیادی نبود رها رو میشناختم ولی چنان به دلم نشست بود که اندازه خواهر دوسش داشتم و براش خوشحال بودم....امروز قرار بود یه جشن خانوادگی به مناسبت برگشتن مها و کیمیا بگیرن....من خودم هنوز هیچکدوم رو ندیده بودم...از قرار معلوم کیمیا بعد از برگشتنش رفته ساری پیش آقا محمد پسر مامان....جشن هم به خاطر خانم به تعویق افتاده بود....نمیخواستم برم ولی مامان و مینا اونقدر رررر اصرار کردن که راضی شدم برم....آخه یکی نیس بهشون بگه کجای دنیا خدمتکارِ خونه رو با خودشون میبرن مهمونی؟ خاک تو سرم خوبی هم بهم نیونده ها...حالا خوبه بنده خداها به خاطر خودم اصرار میکنن...جشنشون مختلط بود...ولی نه اونجور مختلطی ها...خانوادگی بود....چون خانوادشون کلا مذهبی بودن (🙏)

پارت چهلم: لادن

یه کت و شلوار شیک داشتم که زحمت کشیده بودن و موقع بیرو کردنم همرام گذاشته بودن همونو پوشیدم با کفشایی که با آلا خریدیم....چون لوازم آرایش نداشتم تصمیم گرفتم همونجوری شبیه روح برم که مینا نداشت...به زور بردم تو اتاقش و مجبورم کرد آرایش کنم....منم که فقط به یه تعارف بند بودم زودی دست به کار شدم و کرم و ریمل و رژ زدم....به اصرار مینا یکمی هم مداد سفید تو چشمم کشیدم....ساعت ۶ بود که همگی آماده بودیم....مانتو فیروزه ایم رو پوشیده بودم...همون که با آلا خریدیم و یه روسری سیاهم خیلی خوشگل و مدل دار بستم به سرم....رسیدیمو پیاده شدیم...تو یه آپارتمان سه طبقه ای زندگی میکردن ولی از بیرون هم مشخص بود که داخل خونه خیلی بزرگه....خلاصه زنگ رو زدیمو در باز شد....اوضاع خونه خوب بود....لباسای همه پوشیده بود....خوشحال شدم که مثل این رمانا با پارتی مواجه نشدم....سلام بلند دادیمو بعد احوالپرسی همه نشستن سر جاشون....درست حدس زده بودم خونشون بزرگ بود و خیلیم خوشگل....رها و لیلی جون اومدن به استقبالمون....منو و مامانو مینا رفتیم اتاق رها که لباس عوض کنیم....مینا یه بلوز شلوار خیلی خوشگل پوشیده بود با یه شال....مامان هم یه لباس بلند و آستین دار پوشیده بود با یه روسری خیلی خوشگل....خلاصه رفتیم بیرون.

رفتیم سر یه مبل و نشستیم....صندلی مامانم کنارمون گذاشتیم...کم کم همه میومدن و میرفتن....یه خانومی اومد و مینا گفت که خالسه و اسمش سیماس....و همچنین مامان کیمیاس....به احترامش بلند شدم و اونم صورتو بوسید و گفت بشینم....خیلی مهربون به نظر میرسید....اونم مثله مامان لباس پوشیده بود ولی با طرح هایی متفاوت

پارت چهل و دوم: لادن

طبق معمول هر روز پاهای مامان رو ماساژ دادمو بعد از صبحانه قرار گذاشتیم بریم خرید... ۲ ساعت بعد حاضر شدیمو با مامان رفتیم پایین... قرار شد با ماشین مامان بریم و ماشین رو من برونم... بعد از یه ربع رسیدیم به بازار... حدودا ۴ ساعت همینجوری اشتهم میگشتیم و خرید میکردیم... انصافا خیلی هم خوش گذشت... عالی بود... حالا واقعا عاشق مامان شده بودم... اصلا یه دونه بود... برگشتیم خونه و خیلی زود دست به کار شدمو املت درست کردم... یه هفته ی دیگه گذشت و حالا بازم تو مطب دکتر نشسته بودیم و منتظر رسیدن نوبت مامان بودیم... بعد از ۲۰ دقیقه رفتیم داخل و بعد از سلام و احوالپرسی دکتر شروع به معاینه کرد و در همون حین سوالاتی هم از من می پرسید:

_ خب دخترم هموجوری که گفتم ماساژش دادین؟

+بله آقای دکتر... هرروز و هرشب.

_ خب خوبه... گلی خانم الان احساستون چیه؟ احساس نمیکنید حسش داره برمیگرده؟

مامان: والا آقای دکتر بهتر از ۲ هفته ی قبل شدم... یعنی چندباری احساس درد کردم.

د: خب واقعا عالیه... این یعنی تا یه مدت زمان دیگه خیلی خوب میتونین راه برین... خب لادن خانوم.. خوب گوش کن... شما تا یک ماه باید هر روز ۲۰ دقیقههای کمک گلی خانم کنید برای راه رفتن... لازم نیست بعد از دو هفته بازم مراجعه کنین... همون یک ماه دیگه بیاین

+چشم آقای دکتر.

بعد از ویزیت دکتر رفتیم پائین و سوار ماشین شدیم.

پارت چهل و سوم: محمد

وایییی خداااا این یه هفته بیشتر از هر وقتای دیگه ای حال بهم زن بود... دیگه تصمیم به خودکشی گرفته بودم از دست کیمیا... راستی یه چند باری هم سوتی گرفتم از شو فهمیدم که چیزایی راجب لادن میدونه... وای نم پس

دل من به بودنت خوشه

نمیده... باید بفهمم چی به چیه... یه حسی بهم می‌گه حرفاش دروغن ولی پس عکسا چی؟؟ حرفای اون پسره که عکسارو نشونش دادم چی؟؟ دیگه کاملا هنگ کردم... حسین پیشنهاد داد یکی رو بزاریم تا برامون آمار بیاره ولی من ته دلم راضی نیست... امروز قرار بود به مناسبت برگشت مادمازل ها تو تبریز جشن بگیرن... نمیدونم چرا از اولشم با مها و کیمیا مشکل داشتم... حالا دیگه از کیمیا متنفر هم بودم... کاش لال می‌موند و قضیه ی خیانت عشقم رو حالا چه دروغ چه راست بهم نمی‌گفت... اییی خدا دلم برای اون چشای مظلوم و درشتش تنگ شده... اصلا انگار با چشاش جادوم میکرد... مسخ میشدم... هعییی خدااااا... یه هفته ی دیگه هم به همین منوال گذشت... کار_ دانشگاه_ خونه... حسین هم برگشته بود تبریز... مینا هم به خاطر کنکورش نتونست این تابستون بیاد پیشم... هعیییی خدااااا کاش میتونستم برم تبریز □ الان حالم مثل اون مادریه که بعد از نه ماه انتظار بچه ی مرده به دنیا آورده... هووووف دیگه زیادی دارم چرت و پرت می‌بافم... امروز وقت دکتر مامانم بود... پس زنگ زدم بهش:

_سلام پسر... تاج سرم.

+سلام مامانم... الهی فداتون بشم... خوبین؟

_قربونت برم پسر... تو خوبی؟ کارات چطوره؟؟ دانشگاهت؟؟ چه خبرا؟؟ مراقب خودت هستی؟؟ مامان فدات بشه کاش برمیگشتی تبریز یا کاش میتونستی انتقالی بگیری.

آخ الهی من فداش بشم... فدای دل نگرونیاش... ۴ ساله هنوز عادت نکرده به تنها بودنم.

+خوبم مامان جان... همه چی خوبه... الهی فدات بشم کم مونده... الان ۱۵ مرداده... منم ان شالله ۲۱ خرداد تبریزم... چشمای خوشگلتو بهم بزنی برگشتم اصلا هم سخت نیست باشه؟

راستش خودمم به سخت نبودنش اعتماد نداشتم... هووووف.

_واااااای... هنوز ۱۱ ماه مونده یعنییی؟؟؟؟

+قربونت برم... زود میگذره... راستی از پاهات چخبر؟ رفتی دکتر؟

_آره مادر... الان تو ماشینیم داریم برمیگردیم خونه.

+عه خب پیشد؟؟ راستی با کی رفتی؟؟

دل من به بودنت خوشه

_ با لادن.....هیچی الهی فدای دخترم بشم....به لطف اون کم کم حس به پاهام برمیگرده....دکتر گفته یه ماهی باید تمرین کنم تا بتونم راحت راه برم.

با شنیدن اسم لادن نفسم بند اومد....ولی حیف که لادن من نبود...اونقدر از خبر مامان خوشحال شدم که حد نداشت.

+الهی شکر....فداتون بشم مامان جان ان شالله به زووودی بتونین راه برین....راستی از لادن خانم هم از طرف من تشکر کنین و سلام برسونین.

_باشه پسر....لادن هم سلام رسوند.

+سلامت باشن....خب مامانم مواظب خودت باش....من برم کار دارم.

_برو به سلامت پسر....توهم مواظب نور چشم من باش....خداحافظت.

+چشم مامان جون....خداحافظ. (ع)

پارت چهل و چهارم: لادن

توماشین نشستیم بودیم که موبایل مامان زنگ خورد....پسرش بود....حالا بماند که چقدرم برای من پیسی باز کردن....بعد از ۲۰ دقیقه مامان خداحافظی کرد و شروع کرد به تعریف از قد و بالای رعنا پسرش....رسیدیم خونه و پیاده شدیم بیخیال ویلچر شدمو همینجوری خواستم کمک مامان کنم تا راه بره دیدم نه همیشه پس ویلچرش رو تنظیم کردم به زور و زحمت گذاشتمش روش....دیگه کمر برام نمونده بود....هیییی خدا الان اگه مامان بابا بودن منم داشتم خانومی میکردم....درسته اصلا به روم نمی آوردن که خدمتکارم ولی دیگه من که نباید جایگاهمو فراموش بکنم....رفتیم خونه و مامان رو گذاشتم رو تختش....همینکه کمر راست کردم برم صدای ترق ترق استخوانام کل خونه رو برداشت....مامان با یه حالت شرمنده نگام کرد که پریدم بغلش کردم و بوسش کردم...مستقیم رفتم آشپزخونه که موبایلم زنگ خورد....برداشتیم دیدم آلاله است....دلم براش تنگ شده بود.

+سلام خانم گاو.

_سلام خر من....خوبی میمون؟

دل من به بودنت خوشه
+بدنیستم انگل تو خوبی؟

_هییی پیشم بودی که خوبتر میشدم....آبجی بس نیس؟ برگرد پیشمون.

+فدات بشم بس کن حرفای تکراریت رو...من از کارم راضیم....خیلیم جام خوبه.

_باش...بس کردم...میتونم پیام بیام پیشت؟

+نمیدونم بزار از مامان بپرسم.

راه رفته رو برگشتم و از مامان اجازه گرفتم که اونم با کمال میل قبول کرد.

+الو آلا هستی؟

_آره اینجام بگو؟

+مامان گفت میتونی بیای.

_باشه پس من یه ساعته اونجام.

+باش منتظرم...خدانگهدارت.

_خداحافظ.

ساعت ۱۲:۳۰ بود پس دست به کار شدم تا نهار بپزم....تصمیم داشتم کوکو سبزی بپزم پس رفتم بیرون و سبزی گرفتم و اومدم خونه....نیم ساعته پاکشون کردم و داشتم خردشون میکردم که صدای آیفون بلند شد...دستامو شستم و درو باز کردم آلا بود....تا رسید چنان بغلش کردم که صدای استخوناش اومد....آخه ۵ روزی بود که رفته بودن مسافرت و تازه اومده بودن....مینا هم اومد پائین و اونم پرید بغل آلاله....دختره واقعا مهره ی مار داشت....باهمدیگه رفتیم تو آشپزخونه و من نشستم سبزی خرد کردم و در همون حین هم داشتیم حرف میزدیم....آلاله داشت از دختر عمه اش حرف میزد....چنان با ادا مسخرش میکرد که از خنده داشتیم میترکیدیم

پارت چهل و پنجم: لادن

دل من به بودنت خوشه

مايع ى كوكو رو آماده كردم و ريختم تو ماهى تابه...نشستم پيش مينا و آلا...تا من نشستم آلا پاشد.

+كجا آلا؟

_ديگه برم خونه...كار دارم.

اونقدر ناراحت شدم كه نمیتونين بفهمين(☹)بعد از اينكه آلا رفت خواستم پيش مينا بشينم كه اونم به بهانه ى درس پاشد رفت اتاقش.....ديگه گريم گرفته بود...خيلي نامردن(☹)چقدر تنهائي بده هعييبي...اشكامو پس زدمو پاشدم رفتم سر كوكوم...خب اينطرفش كه كاملا سرخ شده بود...حالا مونده بود اونطرفش...اونورشم سرخ كردمو صداشون كردم....بابا هم بعد از ۵ دقيقه اومد خونه و سرميز...سلام دادمو خسته نباشيد گفتم.

_سلامت باشى دخترم...دستتم درد نكنه امروز گلى رو بردى مطب...خب چيشد؟چى گفت؟

+والا گفتن كه.....

بعد از تعريف كردن ماجراهاى امروز نسخه ى تازه رو دادم به بابا تا تهيه كنه.ناهار رو خورديم و سفره رو جمع كردم....ظرفا رو كامل شستمو از آشپزخونه زدم بيرون.....دلم براى مامان و بابا يذره شده بود...دلم واسه سپهر و سهنم تنگ شده بود...هعيبي خدا!!!خيلي دلم گرفته بود....كاش ميتونستم برم سرخاكشون....همونجورى گرفته نشسته بودم رو مبل كه مامان صداش دراومد.

_چيه دخترم؟چرا گرفته اى؟چيزى شده؟

+نه مامان جان...دلم گرفته.

_خب چيكار كنيم دلت بازشه؟

+ميشه من دوساعت مرخصى بگيرم؟

_چرا؟

+ميخوام برم سرخاك خانوادم.

_باشه دخترم اگه با اين كار خوب ميشه من حرفى ندارم...تو چى موسى؟

_والا خانم منم حرفى ندارم....ميتونه بره....راستى ميتونى با ماشين گلى برى؟

دل من به بودنت خوشه
+هیچی مامان جان...چیزی نیست.

با اجازه ای گفتمو زودی پریدم بالا و رفتم تو اتاقم.... تو ۵ دقیقه زودی همه کارامو کردم و بازم بدو بدو رفتم
پایین.... تو پله آخر نزدیک بود بیفتم زمین که با دادِ مامان تعادل رو حفظ کردم....رفتم آشپزخونه و آب گذاشتم
جوش بیاد....بعدم از تو یخچال شیرینی در آوردمو چیدم تو ظرف....بشقاب و چاقو و چنگال هارو برداشتمو رفتم تو
سالن.

ترلان:چه خبرته لادن جان؟؟بزار از راه بررسی بعد شروع به کار کن.

+وظیفمه ترلان جان.

مامان یه چپ چپ نگام کرد که گفتم فاتحه ام رو بخونم (٩٠)والا.

مامان:راست میگه دخترم یه ذره بشین.

+چشم چایی بیارم بعد.

_باشه....هرجور راحتی □

یه لبخند زدمو زودی همه چی رو چیدم....مینا و آرزو خواستن بیان کمکم که نداشتم و نشوندمشون
سرجاشون....دل من نمی خواست فکر کنن از زیر کار در میرم....خواستم برم شیرینی هارو بیارم که یدفعه....

پارت چهل و هفتم: محمد

دیگه حال من داشت بهم میخورد از این زندگی تکراری....از اینکه همیشه تنها باشی....از این که بوی غذا نیچییده باشه
تو خونه....از این که کسی نباشه که بهم خسته نباشید بگه....هووووووف....اگه از دانشگاه میذاشتن همین الان
برمیگشتم خونه....زندگیم خیلی یکنواخت شده....از خونه به بوتیک از بوتیک به دانشگاه از دانشگاهم به خونه....اه
اه....داشتم همینجوری با خودم فکر میکردم که موبایلم زنگ خورد....اشکان بود....نامزدِ آرزو دختر خالم و دوست
من....صدامو صاف کردم و جواب دادم:

+الو؟

دل من به بودنت خوشه
_ سلام داداش... چطوری؟

+سلام داداش... خوبم شما چطوری؟ آرزو چطوره؟

_ تشکرات محمد جان... اونم خوبه... کجایی؟ برنمیگردی؟ دلمون برات تنگ شده ها.

+جز خونه کجارو دارم که برم؟ ان شالله ۱ سال دیگه... منم دلم برای همه تنگ شده... تو کجایی؟ چقدرم سروصدا زیاده.

_ خونه ی شماییم داداش... جات خالی همه اینجان... همه هم سلام می رسونن... گفتیم زنگ بزنییم صداتو بشنویم... تو بی معرفتی ما که نیستیم.

یه آن دلم گرفت... بی شعور زنگ زده دل منو بسوزونه.

_ محمد رفتی؟ میدونی یه چیزی هم بیشتر از دلتنگی سبب میشد که الان بهت زنگ بزنیم.

+چی؟

_ کرمای بدنم... گفتم زنگ بزنیم یه کمی دلتو بسوزونم بلکه آدم شی زودتر برگردی.

خندیدمو گفتم:

+خیلی خری اشکان... گفتم که زود میام.

_ باشه داداش... مزاحمت نمیشم... خداحافظ.

+مراحمی داداش... خدانگهدار.

تلفن رو قطع کردم شیرجه زدم رو تختم که دیدم دلم داره ضعف میره... پس پاشدمو رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی بخورم ته دلم رو بگیره... موبایلم رو برداشتم رفتم تو تلگرامم... هیشکی پی ام نداده بود دیگه کم کم دلم داشت برای خودم میسوخت... چرا زندگیم اینجوریه؟ چرا لادن خیانت کرد؟ اوه بازم فکرم منحرف شد به سمتش هاااا... اووووف.

دل من به بودنت خوشه

پارت چهل وهشتم: لادن

یدفعه آقا صادق....همسر ترلان صدام کرد.

_ببخشید لادن خانوم؟

+بله بفرمایید؟

_میگم شما فامیلتون تبریزی هست؟

+بله چطور مگه؟

_هیچی هیچی همینطوری.

نمیدونم چرا تو گفتن یا نگفتن حرفی تردید داشت....ولش.....رفتم تو آشپزخونه و میوه آوردم تعارف کردم بعدم شیرینی....آب دیگه جوش اومده بود....پس چایی هم دم کردم ریختم تو فنجونا....همینکه سینی رو برداشتم کمرم رگ به رگ شد.....هیییی خدا....با زور و زحمت تا سالن بردمش که خدا خیرش بده بابا رو زودی متوجه شدو اومد سینی رو گرفت ازم....البته من نمیداشتم!!! به زور گرفت.

بابا:دختر تو خودت هم وزن اینی بعد بلندشم کردی؟

با خجالت سرمو پایین انداختم.

رها و مینا بین خودشون برام جا باز کردن و منم نشستم پیششون....همینجوری همه مشغول بودن که دیدم من خیلی اضافه ام....آخه همه با بغل دستیشون مشغول بودنو فقط من تنها مونده بودم....بنابراین پاشدم برم بالا که صدای فرانک دراومد.

_کجا لادن جان؟ چرا میری بالا؟ ما بد میگذره بهت؟

+نه من فقط نمیخوام مزاحمتون باشم....بالاخره بحث هاتون فامیلی هست.

کیمیا:واه واه فهمیدیم خیلی فهمیده ای....راست میگه بزارین بره بالا اضافه اس....اصلا ما که نمیشناسیمش معلوم نیس از کجا اومده و کجا بزرگ شده....هههه....معلوم نیس کدوم بی سروپاها مامان باباش بودن...چقدم مظلومه آخی....خدمتکاره بدبخت.

دل من به بودنت خوشه

بغضم گرفته بود شدید و اشکام انگار باهمدیگه مسابقه گذاشته بودن....خواستم برم بالا که ترلان پاشد و نداشت.

مامان: ببین کیمیا...اندازه ی دهننت حرف بزنی...اونی که اضافه اس تویی....فهمیدی؟

کیمیا: آخه....

خاله سیما: خیلی بی فرهنگی کیمیا....فکر نمیکردم دخترم اینجوری بار بیاد....ما همه امون این دختر رو خوب میشناسیم....پس دهننت رو ببند.

مها: ولی خاله جون کیمی راست میگه خب....این دختره معلوم نیس چه جور آدمی بوده....اصلا معلوم نیس قصدش

چی بوده....اگه فقیر بوده پس این لباساش چی میگن؟اون مانتو روسری که اومدنی تنش بود چی میگن؟

بعدم یه نگاه تحقیر آمیز به من کرد....خدایا تاوان کدوم گناهامه؟؟؟حالا دیگه همه حتی مامان و بابا هم با شک و تردید نگام میکردن.

+به خدا من اونجوری نیستم....مامان جان شما که منو میشناسین....من اونجوریم؟؟؟شما که بهتر قضیه ی زندگی منو میدونین؟

کیمیا: از کجا معلوم همش دروغ نبوده باشه هان؟؟؟ماشالله عین این مارای هفت رنگ روزگاری.

دیگه تحملم تموم شده بود....به حد کافی شکسته بودم....طوری شکسته بودم که دیگه تکه هامم به زور به همدیگه می چسبیدن....دیگه ترلان هم ولم کرده بود....رفتم پیش مامان و جلو پاش زانو زدم.

+مامان شما که حرفاشون رو قبول نمیکنین؟؟؟مامان بگین که من اونجور دختری نیستم.

مامان همینجوری ساکت داشت نگام میکرد....بابغض نگاهش کردم از جام پاشدم....یه نگاه کلی به آدمای تو سالن انداختم و بدو رفتم سمت پله ها که یدفعه صدای آقا صادق اومد.

پارت چهل و نهم: لادن

آقا صادق: بسه دیگه....چقدر قراره که تحقیرش کنین هان؟؟؟اگه میشناختینش هم همین حرفا رو راجبش

میزدین؟؟من این دختر رو مثل کف دستم میشناسم...واقعا متاسفم براتون که با دو تا حرفِ دوتا آدم فرصت طلب و

دل من به بودنت خوشه

سواستفاده چی این دختر رو که تا دیروز نقل خوباش رو تو هر مجلسی میکردین از چشمتون انداختین... واقعا برای همتون متاسفم... کاش خانوادش رو خودش رو میشناختین بعد حرف میزدین.

داشتم همینجوری به آقا صادق نگاه میکردم که یدفعه یه چیزی تو ذهنم جرقه زد... یه چیزی مثل فیلم از جلو چشمم رد شد... آره من میشناختمش... خیلی خوب هم میشناختمش.

ترلان: خب؟؟ صادق بگو؟؟ لادن کیه؟؟

آقا صادق: همتون بشینین میخوام یه داستان براتون تعریف کنم.

اشکان... نامزد آرزو: صادق الان وقت قصه اس؟

صادق: شما کاریتون نباشه بیاین بشینین.

همه نشستن ولی من همینجوری با حیرت و شک داشتم آقا صادق رو نگاه میکردم... باورم نمیشد خودش باشه... نه خدای من امکان نداره

آقا صادق: شما نمیشینین لادن خانم؟؟؟ اینا خیلی کنجکاون زندگیتون رو بدونن ها.

باشک همونجا رو پله نشستم که اقا صادق شروع کرد:

یکی بود یکی نبود... یه پسر تنهایی بود که تو پرورشگاه زندگی میکرد... پدر و مادرش رو تو یه عملیات مسلحانه از دست داده بود... چون بابای پسر پلیس بود و مامور دستگیری یه تیم قاچاق مواد مخدر... تو این عملیات که از قضا تو خونمون هم بود باباش و مامانش کشته شدن... پسر تنها شد... ۱۳ سالش بود... کوچیک بود هنوز... بردنش پرورشگاه... بابای پسر یه دوستی داشت که مرد بود... با جذبه با ابهت ولی در عین حال خیلی مهربون... اون آقاهه اومد کمک پسر داستانمون... هر روز بهش میرسید... انقدر رفت و اومد کرد تا آخر پسر رو دادن بهش... اون آقا یه خانم خیلی مهربون هم داشت که یه دختر کوچولوی ۸ ماهه رو باردار بود... اون خانومه اونقدر به پسر محبت کرد که حد نداشت... گذشت و گذشت تا اون دختر کوچولو به دنیا اومد.

صادق بغض کرده بود ولی من صورتم پر از اشک بود داشتیم به همدیگه نگاه میکردیم که ادامه داد:

یه دختر کوچولوی خوشگل و ناز... اونقدر ظریف بود که پسر میترسید بغلش کنه... دو سال گذشت... پسر همه ی حواسش به دختر کوچولو بود که شده بود ۲ ساله... عین خواهر دوشش داشت... دختره هم بهش میگفت

دل من به بودنت خوشه

داداشی... پدر و مادر دختر اونقدررر به پسر داستانمون محبت میکردن که انگار پسر واقعیشون بود...اون آقاهه نه تنها به پسر داستانمون بلکه به همه محبت و کمک میکرد...وضعشون خوب بود ولی نه طوری که پولشون از پارو بالا بره.

پارت پنجاهم: لادن

_ ۴ سال دیگه گذشت و دوتا پسرِ دوقلوی خانواده به دنیا اومد...بازم ۹ سال دیگه گذشت...دختر ۱۱ سالش بود و پسر ۲۴ سالش...اونقدر به همدیگه وابسته بودن که حد نداشت...فقط با هم بودن...انگاری همسن هم بودن...پسر عاشق آبجیش بود...به داداشاش هم محبت میکرد و دوششون داشت...سعی میکرد تموم وقتاشو با آبجیش بگذرونه...که روزگار نداشت...راستی یادم رفت بگم پدر و مادر پسر دو تاشون هم پرورشگاهی بودن و فامیل نداشتن...پسر ۲۴ سال رو مجبور کردن بره خارج...چون یکی ادعا میکرد که پدر بزرگشه...پدر مامان واقعیش...پسر تحت فشار بود...رفت...نتونست برگرده...برگشتنی هم نتونست آقاهه و خانوادش رو پیدا بکنه...نتونست آبجیش رو پیدا کنه...پسره ازدواج کرد...بچه دار شد...ولی آبجیش رو فراموش نکرد...۱۰ سال گذشته بود از آخرین ملاقاتش با آبجیش...ولی ور یه زمان کاملا تصادفی پاره‌ی تنش رو دید...اون پسره...اون پسره من بودم...صادق کمالی...دختره هم لادن بود...لادن تبریزی...بازم جگر گوشه ام رو پیدا کردم...نصف وجودم رو.

بلند شد و ایساد و من باتموم وجودم دویدم طرفش و خودمو پرت کردم بغلش.

+داداشی جونم...داداش صادق برگشتی؟؟چرا نیومدی؟؟چرا منتظرم گذاشتی؟؟مگه نگفته بودی که تا کلاس چهارم رو تموم کنم برگشتی؟؟داداشی ۱۱ سالم بود رفتی...الان ۱۹ سالمه...الهی دورت بگردم...میدونی بابا مهدی چقدر منتظرت بود...میدونی مامان کاملی چقدر دلش میخواست برگردی؟؟خیلی بی معرفتی داداش صادق...خیلی.

_میدونم گلم...میدونم آبجی کوچولوم بخدا منم دلم براشون تنگه...باورم نمیشه که رفتن پیش خدا...باورم نمیشه که آبجیم رو اینجوری ببینم...فدات بشه داداشی...خدا.

دوتامون هم بلند بلند داشتیم حرف میزدیمو گریه میکردیم...بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم...خاک توسرم مثلا نامحرم بود همینجوری پریدم بغلش...ولی خدا جونم خودت که دیدی دلم براش یه ذره شده بود...کل سالن حالشون گرفته شده و مها و کیمیا رفته بودن.

مامان:شرمندتم لادن...شرمندتم بخدا.

دل من به بودنت خوشه
بعدم زد زیر گریه...دویدم پیشش و بغلش کردم.
+دشمنت شرمنده مامانی...منم بودم شک میکردم.

_تو چقدر ماهی لادن جون.

ترلان از مامان جدام کرد و بعد خودش محکم بغلم کرد...هه خدا کرم تو شکرت...همینا نیم ساعت پیش منو چیا تصور میکردن و الان.

_وییی یعنی خواهر شوهر پیدا کردم؟؟؟بهبهبه بههبه به عروس بازی دربیارم برات که حض کنی.

خندیدمو منم بغلش کردم...درسته همشون رو بخشیده بودم ولی خب چیزی که شکسته رو بچسبونیش بهم دیگه هم بازم ردش میمونه...ولی...ولش کن...بازم میگم شکرت خدا...فقط همین...شکرت...همه خوشحال بودن و بغلم کردن البته خانوما ها و ازم عذرخواهی کردن منم گفتم که بخشیدمشون

پارت پنجاه و یکم: لادن

نیم ساعتی بود با صادق حرف میزدیم...دلَم واقعا براش یه ذره شده بود...بعد از چند دقیقه همه عزم رفتن کردن که یهو صادق گفت:

_پاشو لادن...پاشو وسایلاتم جمع کن بریم.

+کجا داداش؟

_خونه ی ما...نکنه انتظار داری بزارم بازم کار کنی؟

خواستم بگم نه که بابا گفت:

_پسرم...لادن با ما قرار داد داره.

صادق:خب لغوش میکنیم.

دل من به بودنت خوشه
بابا:نمیشه پسر...لادن با میمونه...اگه نمی خواد هم کار نکنه ولی ما هممون به لادن عادت کردیم...پس نمیزارم
بره...البته اگه خودش دلش خواست مسئله فرق میکنه.

صادق:خب؟؟؟آبجی تو چی میگی؟؟؟

هنگ کرده بودم...هم دلم نمیخواست مزاحم زندگی داداش باشم هم اینکه دیگه نمیخواستم خدمتکار
باشم.نمیتونستم درست تصمیم بگیرم.پس گفتم:

+داداش اگه اجازه بدی میخوام تا پایان قرارداد اینجا بمونم و کار کنم...من یه حرفی رو بزخم تا آخرش میرم.

صادق:اما لادن....

دستمو بالا بردمو گفتم:

+داداش صادق من از حرفم کنار نمیرم...تو که بهتر از همه منومیشناسی.

صادق دیگه چیزی نگفت ولی میدونستم راضی نیست...بعد از ۵ دقیقه بازم خواست چیزی بگه که زود گفتم:

+داداش تروخدا سعی نکن نظرم رو عوض کنی.

خودمم به موندنم اطمینان نداشتم...آخه کدوم احمقی خدمتکاری رو به یه زندگی راحت ترجیح میداد؟؟ولی
خداشاهده فقط به فکر راحتی صادق بودم همینو بس...تواین دنیا از نزدیکترین هام بود.

بعد از چند دقیقه همه رفته بودن که مامان صدام کرد...رفتم پیشش که دستاشو باز کرد...خودمو پرت کردم تو
بغلش...واقعا بوی مامانمو میداد...بغلش همون حس اطمینانی رو بهم میداد که بغل مامان کاملی بهم میداد.

مامان:لادن جان واقعا خوشحالم که پیشمون موندی...اگه بخوای هم دیگه لازم نیست که کار کنی...همین بودنت
کنارمون غنیمته.

پارت پنجاه و دوم: لادن

تشکری کردم با کمک مینا همه چیز رو جمع کردیمو بردیم آشپزخونه...داشتم ظرفا رو مرتب میکردم که مینا
صدام زد...همین که برگشتم طرفش پرید تو بغلم و گفت:

دل من به بودنت خوشه

_ببخشید لادن جوونم...واقعا مثل چی پشیمونم که بهت شک کزدم...عذر میخوام آجی.

+خواهش میکنم گلم...هرکی هم که به جای شما بود با اون حرفای دخترخاله هات بهم شک میکرد.

_اونارو که دیگه نگو...الهی او لبای بادکردشون بترکه...الهی زبونشون جوش بزنه...الهی اون لنزای کیمیا گیر کنه تو

چشاش...الهی....

خواست ادامه بده که دهنشو گرفتم.

+چه خبرته دختر؟؟چه خبرته مثل پیرزنا نفرین میکنی؟ولش کن دیگه تموم شده رفته پی کارش.

_لادن میدونستی بی نظیری؟؟؟خیلی خووبی؟؟؟هرکی به جای تو بود تو رومون نگاه نمیکرد...یه دونه ای.

+فدات بشم...تو خودت خوبی همه رو مثل خودت میدونی.

مینا بوسم کرد و رفت بالا...هوووووف امروزم گذشت.

۱۱ماه بعد

+مینا!!!!!!.....آلا!!!!!!.....الهیییی بمیرین بیشعور!!!!!!.....بیاین گمشین این درووووو باز کنیننن.

ای وای خدا!!! این اسکلا چرا اینجا زندانیم کردن...این همه کار سرم ریخته...اووووووووووف...خسته شدمممم
دیگهههه...اینا که خیال باز کردن در رو ندارن پس منم دراز کشیدم رو تختم و رفتم تو فکر...از اون روزی که صادق
رو شناختم و تصمیم گرفتم که اینجا بمونم ۱۱ ماه میگذره و امروز ۲۱ خرداد...یعنی تولد من...تو این ۱۱ ماه خیلی
اتفاق ها افتاد...یکی اینکه مامان میتونه راه بره و حس کامل به پاهاش برگشته ناگفته نمونه که درست ۲ماه و نیم
من کمکش میکردم که راه بره و الانم کامل کامل میتونه راه بره...صادق دوباره داره بابا میشه منم عمه...وییی
راستی از پارسا نگفتم براتون...پسر بزرگ صادق...اصلا عاشقشم...اونقدر شیرین زبوونه...اونقدر بامزه بهم میگه
عمه که دلم ضعف میره...یه موضوع دیگه هم اینکه کیمیا هر روز اینجا بودو من بیچاره رو حرص میداد...بیچاره
مامانم دیگه کلافه شده بود.

پارت پنجاه و سوم: لادن

دل من به بودنت خوشه

خلاصه که این کیمیای بیشعور جون به سرمون کرد... از دختره متنفر رورم ها یعنی... راستی یادم رفت بگم بالاخره سفره ی دلم رو پیش مامان باز کردم و اون الان همه چیز رو راجب محمد میدونه... چه شبها که پابه پای من گریه کرد و چه شبهایی که نشست و برام حرف زد و مادری کرد... واقعا میونشم... مامان یه دونس... واقعا بی نظیره... فقط نمیدونم چرا چند وقتی نگاهاش به من مشکوک شده... امروزم به زور آوردنم اتاق و سرمو گرم کردن بعدشم درو قفل کردن و الفرار... راستی سپر مامان هنوز نمیدونه که حس به پاهای مادرش برگشته و قراره سوپرایزش کنیم... منم خیلی دلم میخواد ببینمش... تا حالا ندیدمش... یعنی هر بار مینا خواسته نشونم بده مامان سر رسیده و موضوع همونجا بسته شده... مامان اونقدر ازش تعریف میکنه که میخوام هر چه سریعتر ببینمش... حس میکنم رفتار و اخلاقش خیلی شبیه محمد منه... ولی خودش نیس... اوووو و لالش... من الان دلم گرفته و نمیدونم چه غلطی بکنم مثلاً تولدم هست... اهههه گفتم تولد مثلاً میخواستم برم پیش خانوادم جشن بگیرم... بغض کردم... اولین سالی بود که کنارم نبودن... هعییی روزگار... همینجوری داشتیم با خودم کلنجار میرفتم که نفهمیدم چطوری خوابم برد... نمیدونم چه مدت خوابیدم که با صدای آلا و مینا که بالاسرم غرغر میکردن بیدار شدم... آهان خوب شد الان نشونشون میدم... آهسته از تختم پاشدم و دبرو که رفتیم... چنان می دویدم و فحششون میدادم که خندم گرفته بود... همینجوری از پله ها پریدیم و پایین و رفتیم تو سالن... بعد از پنج دقیقه خسته و بی نتیجه نشستیم رو مبل و خواستم نفسی تازه کنم که چشمم شد اندازه ی توپ والیبال... اینجا چرا اینجوری شده از سقف بادکنک آویزون بود رو دیوار به انگلیسی نوشته بودن لادن... چشم همینجوری نقش دیگ رو اجرا میکرد و دهنم هم شده بود تونل من خر اینارو ندیدم احساس هم نکردم که به سرم میخورن؟؟ جلال الخالق اصلاً بزار ببینم یعنی تولدم رو یادشون بود... چند دقیقه بعد موتورم شروع کرد به کار کردن و یه جیغی کشیدم که خودم کرشدم چه برسه به بقیه دویدم سمت مینا و آلا که بغلشون کنم بیچاره ها ترسیدم و شروع کردن به دویدن... حالا این وسط منم داشتم قهقهه میزدیم که یهو نمیدونم چطوری مینا پاش به مبل گیر کرد افتاد زمین آلا هم چون پشت سرش بود افتاد روش... منم نتونستم خودمو کنترل کنم بووووووم... مینا پوکید... همینجوری بغلشون کردم هزاران بار ازشون تشکر کردم و اونام هر با ناقابل بود میگفتن... واقعا خوشحالیم حد نداشت... این واسه من خدمتکار از سرمم زیاد بود... خدایا شکرت... شکرت که هر لحظه به فکر بنده هاتی... به زور بردنم بالا و حاضرم کردن... هر لحظه بیشتر شرمنده میشدم... واقعا نمیدونستم چطوری جبران کنم براشون... اونام حاضر شدن با همدیگه رفتیم پایین... همینکه به پایین پله ها رسیدم چشمم به یه غریبه ی آشنا خورد... قلبم داشت وایمیستاد... اون ایتجا چیکار میکرد... همینجوری زل زده بودم بهش که یه لحظه برگشتو منو دید و.....

از جاش پاشد و بی توجه به کیمیا اومد سمتم... منم همونجوری خشک شده بودم... قلبم تو سینه خودشو به درودیوار میکوبید... احساس میکردم هر آن ممکنه وایسته و دیگه نکوبه... تو چشاش گم شده بودم... بغض کرده بودم و اشکام با سرعت خووشون رو پرت میکردن رو گونه ام... ولی اون... نمیدونم تو نگاهش چی بود... ولی همونجوری داشت بهم نزدیک میشد... بهم رسید... وایساد روبروم تو ۵ قدمیم... به خداوندی خدا دیدم... دیدم که چشاش خیس شد... مژه هاش خیس شد ولی قطره های اشکش نیومدن رو گونه هاش... همونجوری از سرتا پاش رو دیوونه وار نگاه میکردم... اونم منو نگاه میکرد که تو یه لحظه نفهمیدم چیشد که دستش نشست رو گونه ام... باورم نمیشد... این حرکتش تو مخم نمی گنجید... صورتم کامل به سمت راست چرخیده بود و خودمم خشک شده بودم... همه دویدن به سمت ما... هیچی نمیگفتم فقط نگاهش میکردم... اونم نگاه میکرد... تو یه لحظه یه حرفی بهم زد که احساس کردم تپش قلبم متوقف شد... چرا خداااا... بعد نزدیک پنج سال که همدیگر و دیدیم جوابم یه سیلی و یه جمله ی داغون کننده بود؟؟ مگه چیکار کرده بودم؟؟ گناهم چی بود؟؟ رو زانو هام افتادم و هق هق کردم... صدای هیچ کسی رو نمیشنیدم... همه رو پس زدم و دویدم تو اتاقم... در رو قفل کردم و خودم رو انداختم رو تختم... هق هق سکوت اتاق رو میشکوند... چرا خدا مگه چیکار کردم که لایق این رفتار و حرفش باشم؟؟ به کی قسم بخورم باور کنه من خیانت نکردم؟؟ اصلا کی بهش گفته من خیانت کردم؟؟ ولی شکرت خدا... همینو میتونم بگم فقط... شکرت که بازم دیدمش... که تونستم تو سیاهی چشمش گم بشم... که بازم صداشو بشنوم... ولی سرم پر بود از چرا... چراهای مختلفی که اعصابم رو خرد میکردن... چرا اینجا بود؟؟ چرا مامان نگفت که میشناستش؟؟... چرا بعد این مدت تو جشن تولدم دیدمش؟؟... چرا یه کسی منو پیشش خراب کرده؟؟ چرا چرا چراااا... خداااا... پاشدم رفتم جلو آینه... همه ی آرایشم ریخته بود... همه ی ذوقم بابت تولدم کور شده بود... ولی هنوزم دیوونه وار عاشقشم... باید بهش ثابت کنم که من خیانت نکردم... که من لایق اون سیلی و حرفش نبودم... نمیدونم کیا پشت دراتاقم بودن و داشتن به قصد شکستن میکوبیدن بهش... یکم خودمو درست کردم و با بغض تو گلوم رفتم سمت در... بازش کردم... چندتا چهره ی نگران پشت در بود... مامان بانگرانی آشکاری نگاه میکرد... داداش صادق هم اعصابی بود هم نگران... آلا که وضعمو میدونست داشت گریه میکرد و بهم زل زده بود... واما مینا که از هیچ چیز خبر نداشت با تعجب نگاه می کرد... مطمئنشون کردم که چیزی نیست و همه رفتیم پائین... ولی آلا بازم نگران بود... اینو از نگاههایی که ثانیه به ثانیه بهم مینداخت فهمیدم... کیمیا و مها بیخیال و با پوزخند نگاه کردن... محمد نبود... یه لحظه فکر کردم شاید همه ی اینا خیالی بیش نبود ولی... هعییییی... بغ کرده نشستم رو مبل و نسبت به پرسش های اطرافم خودم رو به بیخیالی زدم:

دل من به بودنت خوشه

محمد چرا اونجوری کرد؟

اصلا لادن و محمد از کجا میشناسن همو؟

محمد چرا لادنو زد؟

چرا به هم زل زده بودن؟

چرا لادن گریه کرد؟

بغض تو گلوم لحظه به لحظه بزرگتر میشد... به طوری که حس میکردم الانه که خفه بشم... همونجوری به اطرافم نگاه میکردم که یهو ضعف کردم... طاقتم تموم شد و دنیا جلوی چشم سیاه شد.

پارت پنجاه و پنجم: لادن

خسته بودم... خیلییی... چشممو به زور و زحمت باز کردم... تو اتاق خودم بودمو هیراد بالا سرم بود... به دستم سرم وصل کرده بودن.

هیراد: چه کردی با خودت دختر؟؟ میدونی فشارت رو چند بود؟؟ مواظب باش دیگه.

به زور لبامو از هم باز کردم و گفتم:

+چشم... ممنونم که کمکم کردین.

_خواهش... بالاخره وظیفم بود و شما هم که رو سرما جا دارین آبجی... فقط تقریبا ۲۰ دقیقه بعد سرمت تموم میشه و میتونی پاشی... عجب تولدی شدها.

شرمنده سرمو پائین انداختمو تشکر کردم... اونم بعد از چک کردن سرمم رفت طرف در... صداش زدمو و اونم برگشت طرفم.

+ببخشید میشه بگین هیشکی نیاد تو؟

دل من به بودنت خوشه

سرشو تکون داد و رفت.... گوشیمو برداشتمو آهنگ پلی کردم.... آهنگی که درست وصف حال من بود.... دوباره اشکام جوشید.... با هر کلمش وجودم به آتیش کشیده میشد.... اونقدر بهش گوش دادم و اشک ریختم که حس میکردم چشم باز نمیشه.... اونقدر گریه کردم که بالاخره خوابم برد.... اینم از تولدم.... با احساس اینکه یکی داره گونم رو ناز میکنه از خواب پریدم.... آلاله بود.... داشت حرف میزد برام:

_ آجی جونم.... لادنی... الهی فدات بشم چرا اینجوری شدی؟؟ الهی من قربونت برم پاسو دیگه بسه.... مثلاً تولدته هااا... پاشو تنبل.... پاشوووووو.

+ چشم عزیزم... اشکاتو پاک کن.

_ الهی فدات بشم آجی... چشات چقدر باد کرده.... بمیرم برات که اینجوری شد.

+ خدا نکنه گلم... این چه حرفیه؟

_ پاشو پاشو ببینم.... زود باش همه منتظر تن بریم پائین تولد بگیریم... پاشو.

+ همیشه بیخیال بشین؟؟ بخدا سرم خیلی درد میکنه.

_ ببین با زبون خوش پانسی پامیشونمت هااااا.

به زور و خواهش بلندم کرد.... یکم صورتمو درست کرد.... رد دست محمد رو گونه ام نقش بسته بود.... و باهم رفتیم پائین.... همه نشستند بودن تو سالن و.... محمدم هم اونجا بود.... سرش پائین بودو یکی هم پیشش بودو باهاش حرف میزد... کمی دقت کردم و شناختمش.... حسین بود.... دوست جون جونیش.... همونی که نامه ی آخر محمد رو بهم داد.... رسیدیم پائین همه با نگرانی بلند شدن.... حتی محمد هم پاشد.... با دیدن چشاش بازم اون حرف نفرت انگیزی که بهم گفت تو مغزم زنده شد:

(بی لیاقت خیانت کار)

بازم یار همیشه گیم.... بغضم.... مهمون گلوم شد. به سوالات همه که حالم رو می پرسیدن جواب دادم و بابت نگرانشون تشکر کردم. نشستم رو مبل و سرم رو انداختم پائین.... با احساس نگاه خیره ای سرم رو بلند کردم.... خودش بود.... درست روبروی هم نشسته بودیم.... نگاهی به گونه ام کرد وبا دیدن رد انگشتاش شرمنده سرش رو انداخت پائین.

پارت پنجاه و ششم: محمد

امروز قرار بود برگردم تبریز... خوشحالی رو با تک تک سلول هام احساس میکردم... واقعا حس نابی بود... ساعت ۱۲ ظهر بود که رسیدم تبریز... مستقیم رفتم به خونه... مامان اینا خبر داشتن که برمیگردم ولی ساعتش رو دقیق بهشون نگفته بودم... زنگ رو زدم و منتظر موندم یکی گفت بله صداش نا آشنا بود برام... گفتم باز کنه در باز شد و رفتن تو خیاط خوشگلمون... با این که زیاد بزرگ نبود ولی با صفا بود... الانم باصفا تر شده بود... مینا در ورودی رو باز کرد و نگام کرد... چند دقیقه ای تو بهت بود... بعد یه جیغ کوتاه کشید و پرید بغلم... دوسه قدمی عقب رفتم... فسقله چقدرم سنگینه کمرم نصف شد... با خوشحالی داشت دم گوشم حرف میزد و ابراز دلتنگی میکرد... منم محکم بغلش کرده بودم و جواب ابراز دلتنگیاش رو میدادم... واقعا قلبم یه جای دیگه سیر میکرد... باورم نمیشد که بالاخره از تنهایی دراومدم و برگشتم پیش خانوادم... یکم تو بغل هم بودیم که بالاخره رضایت داد و ولم کرد... همینجوری داشتیم با هم حرف میزدیم و میرفتیم خونه که یهو با دیدن چیزی که رو بروم بود رفتم تو کما... باورم نمیشد... این... این مامانم بود؟؟ خودش بود که بدون ویلچر راه میرفت؟؟ وای خدا... شکر... فاصله ی بینمون رو با دویدن پر کردم و خودمو انداختم تو بغلش... اشکام گونه هامو خیس کرده بود... کی میگه مرد گریه نمیکنه؟ خدایا شکر... تو بغلش بودم و اونم قربون صدقم میرفت... با هم رفتیم تو خونه... بازم چشمم شد قابلمه... چقدر امروز من سوپرایز میشم... این مگه دوست صمیمی لادن نیس؟ اسمشم فکر کنم لاله بود؟ نه لعیا بود؟ نه نه اه یادم نیس ولی ل داشت... اونم با چشای بدتر از چشای من بهم زل زده بود.

مامان: این آلاله اس... دوست مینا... اینم پسر من محمده.

عه پس اسمش آلاله بود... گفتم ل داشت ها... خودمو زدم به کوچه علی چپ و طوری وانمود کردم که نمیشناسمش... اونم با چشای گشاد جواب خوشوقتمی رو که بهش دادم رو داد... رسیدیم به سالن که بازم رفتن تو شک... اینم سومین بار... این بادکنکها چی میگن اینجا؟؟ چرا رو دیوار نوشتن لادن؟؟ با چشای گرد برگشتم سمت مامان که گفت:

_میگم بهت جریان داره.

باشه ای گفتم ونشستم رو مبل و با مامان شروع کردیم به حرف زدن از هر دری... اینم مامان بهم گفت که تولد لادن خدمتکار جدید... یه شک هایی کرده بودم که چرا اینم لادنه؟؟ آلاله از کجا اوند یهو؟؟ ولی ولش ذهنم رو کامل از سوال ها رها کردم یه دل سیر به مامانم نگاه کردم.

پارت پنجاه وهفتم: محمد

بعد از چندساعت کلی مهمون سرازیر شد به خونمون.... تو همون حین باباهم اومد....یه دل سیرنگاش کردم یه عالمه هم تو بغلش موندم....بابا تکیه گاهم بود....هرچقدر هم که مستقل باشم بازم به کوهی به اسم پدر نیاز دارم....وقتی کیمیا اومد خواست بپره بغلم که مامان زودی اومد جلومو کیمیا تو آغوش مامانم فرو رفت...خندم گرفته بود شدیید...بیچاره کلی حالش گرفته شد و ضایع شد....خلاصه نشستیم رو مبل و همه شروع کردن به حرف زدن با یکدیگر...مینا و آلاله خانم هم رفتن طبقه بالا...نمیدونم این خدمتکاره خودش کجا بود....حسین هم اومده بود خونمون....بیچاره با دیدن جمعیت خواست برگرده و بره که نداشتیم و با کلی اصرار آوردیمش خونه....بعد از نیم ساعت دیگه مغزم داشت از ور زدن های کیمیا تیلیت میشد که یهو سالن رو سکوت فرا گرفت....برگشتم ببینم عاملش چیه و ازش تشکر کنم که چشم شدن دوتا سکه ۵۰ تومانی....لادن اینجا چیکار میکرد خدا....نه....باورم نمیشد....یعنی خدمتکار خونمون لادن من بود...پاشدمو رفتم به سمتش...اونم خشکش زده بود....قلبم داشت خودشو دار میزد تو سینم....داشت گریه می کرد....می خواستم داد بزنم فدات بشم گریه نکن با هر قطره اشک چاقو تو قلبم میکنی ولی نگفتم....بهش رسیدم چشم تو یه لحظه خیس از اشک شد ولی یدفعه تصویر عکسا جلو چشم زنده شد...حرفای کیمیا بازم برام تداعی شد...از سرتاپاش رو دقیق بررسی کردم اونم منونگه میکرد....تو چشای هم گم شده بودیم که یه دفعه کنترل رو از دست دادمو با تمام توانم سیلی زدم بهش...همه جمع شدن دورمون....بی اراده جمله ای بهش گفتم که خشک شد....خودمم خشکم زد....بهش گفتم بی لیاقت خیانت کار....خودمم به جمله ام اطمینان نداشتم....خدا جون چرا شکستمش....رو زانوهای افتاد...صدای هق هق اش قلبم رو می لرزوند....پاشد دوید طبقه ی بالا....منم نمیتونستم تحمل کنم....رفتم تو حیاط....همه همونجوری خشک وایساده بودن....حقم داشتن....الهی دستم بشکنه....خداااا....سرمو بین دستام گرفته بودم که صدای حسین اومد....داشت آرومم میکرد.

+حسین دیدی؟؟دیدی هرچی بافته بودم پنبه شد؟؟الهی دستم بشکنه که قلبشو شکستم....واای حسین من چیکار کردم...دیدی اشکاشو؟؟چرا؟؟چرا خدمتکار شده؟؟چرا عشق من باید تو خونه ی پدریم خدمتکاری کنه و جون بکنه؟؟چراااا.

حسین بغلم کرد تو آغوش مردونش هق هق مردونه ای سر دادم که اون سرش ناپیدا.

پارت پنجاه و هشتم: محمد

دل من به بودنت خوشه

حسین رو به زور فرستادم توخونه تا یکمی فکر کنم....حالم خراب بود....چند دقیقه بعد مامان سراسیمه اومد بیرون و با داد بهم گفت:

_چته محمد؟؟ چرا خون به جیگر این طفل معصوم میکنی هان؟؟ همه فهمیدت یه چیزی بینتون بوده.

خواستم یه چیزی بگم که دستشو بالا برد و گفت:

_بین من میدونم این لادن همون لادنیه که عشقت بوده....اولا نمیدونستم ولی بعدا که برام دردودل میکرد فهمیدم اما به خودش نگفتم که فهمیدم....تو این یه سال حتی یه عکس نداشتی بینه....بد قضاوتش کردی...لادن یه فرشتس...تو این یه سال کم نداشت برامون...هیچ خدمتکاری،وظیفه نداره که برای صاحب کارش پرستاری بکنه ولی لادن کمکم کرد....میدیدم که کمردرد میکشه ولی بلند می کرد و کمکم میکرد راه برم...شب و روز پاهامو ماساژ میداد....داروهامو سرموقع بهم میداد....بدون هیچ غر زدن یا نق زدنی...کدوم خدمتکاری اینو میکنه هان؟؟ بد تا کردی باهش پسر....خیلی بد....میدونستی اون عکسا همش دروغ بود....هنوزم پیشش بودن عکسا باهم بردیم چندجا ونشون دادیم....کاملاا فتوشاپ بود...خیلی بد قضاوتش کردی پسر....خیلییی بد.

حالم معلوم نبود...هم خوشحال بودم هم ناراحت هم عصبانی....خوشحال برای اینکه عشقم خیانت کار نبود و ناراحت چون نمیدونستم الان چه غلطی باید بکنم و عصبانی هم برای قضاوتم و اینکه دستمو روی نفسم بلند کردم...شک زده همونجا نشستم و رفتم تو فکر....با صدای مامان به خودم اومدمو پاشدم برم تو که بازم صدام زد.

+جانم مامان؟ بزار برم ببینم چه غلطی باید کنم؟

_لازم نکرده غلطی بکنی....لادن بیهوش شده هیراد بهش سرم وصل کرده.

وای خدا دیگه قلبم وایمیسته.

+چراااااااا؟؟

بیچاره از فشار عصبی بیهوش شد....همونجوری افتاد تو سالن که بابات بردش تو اتاق و الانم بهش سرم وصل کردن. هعییی خدا....به بغل مامانم پناه بردم.

+چیکار کنم مامانی؟ من احمق پنج سال ولش کردم...پنج سال یه طرف قلبم پر از نفرت بود و یه طرفش پراز عشق.

_توکل به خدا....این دختری که من میبینم دلش پاکه...خیلیم پاکه...میبخشتت ولی باید جبران کنی براش.

دل من به بودنت خوشه

+باشه مامان...ولی یه سوال ذهنم رو مشغول کرده...من هم شک کردم عکس رو بردم پیش دوستم که اونم گفت عکس فتوشاپ نیس.

_نمیدونم والا...ما پیش سه چهار نفر ماهر و کاربلد بردیمش و اونام گفتن که عکسا همشون فتوشاپن.

فکر بدجوری مشغول شده بود...یعنی چه کسی بامن خصومت یا دشمنی داره که بخواد عشقم رو پیشم بدنام کنه؟؟ من که به کسی کار نداشتم و زندگی رو میکردم...باید قضیه رو بفهمم...هر جور که شده.

پارت پنجاه و نهم: محمد

+مامان...چیشد لادن سراز اینجا در آورد؟؟ یعنی اونا که وضعشون خوب بود...بهترین مدرسه درس میخوند...پس چرا الان خدمتکاره؟

_بین پسرم.....

تموم قضیه رو بهم توضیح داد...هر لحظه چشمم گرد و گردتر میشد...وایی خدااا بیچاره چقدر سختی کشیده...یکم دیگه هم با مامان حرف زدیمو اونم بازم کمی سرزنشم کرد.

_پاشو محمد...بسه دیگه...بین الان چند وقته که تو حیاطیم...زشته مثلا سالن پر از مهمونه ها...پاشو.

+چشم مامان جان شما برو منم الان میام.

_زودی اومدی هااا محمد.

+چشممممم.

بعد از اینکه مامان رفت تو یکمی هم نشستیم و بعد رفتیم تو...ولی خدا ۶

شاهده اصلا حوصله ی سوال پیچ شدن رو نداشتم...همه تو سالن بودن جز لادن و آلاله خانم...داشتیم با حسین حرف میزدیم که بعد از ۱۰ دقیقه لادن اینا اومدن...از هولم سریع بلند شدمو سرپا وایسادم...همه مثل من سرپا بودن و نگران نگاهش میکردن...با یه لبخند لرزون جواب همه رو داد اومد صاف نشست رو مبل جلوی من...سرشو انداخت پائین...مثل خنگا زل زده بودم بهش و پلکم نمیزدم...یهو سرشو بلند کرد که چشمم خورد به شاهکارم...رد دستم

دل من به بودن تو خوشه

قشنگ رو صورتش کبود شده بود... ببین با چه شدتی زدمش... شرمنده سرمو انداختم پائین و رفتم تو فکر... فکر کنم مامان به همه توضیح داده بود که بیخیال سوال جواب کردن شده بودن... الهی... تولدش کوفتش شد... دستم بشکنه... چه بد زدمش... هعیییی خدا... راستی کیمیا کجاست؟ یعنی نزدیکم بشه میزنم آسفالت شه... من با حرف اون بیشعور لادنو ول کردم... با عکسای که اون بهم نشون داد تهمت خیانت بهش زدم... اوووف مغزم دیگه ارور میده... کاش بفهمم موضوع چیه؟؟

پارت شصتم: لادن

اوووف چرا امشب تموم نمیشه؟؟؟ خستم... دلم مامانمو میخواست... دلم برای بوسهای رو پیشونیم که بابام برام میکاشت تنگ شده... دلم برای خل بازیای سپهر و سهند... داداشای مهربونم تنگ شده... به اینکه هر سال شب تولدم رو برام خاص میکردن... بازم چشمه ی اشکم جوشید و بغضم... یار همیشهگیم برگشت و تو گلوم جاخوش کرد... دوتا دست ظریف حلقه شد رو شونه هام... برگشتم دیدم رهاست... لبخندی بهش زدم که آلاله رو کنار زد و اومد نشست کنارم... آلا با غرغر تنهامون گذاشت و رفت پیش مینا.

رها: میدونی لادن... اولاً از دستت ناراحت شدم که چرا منو محرم خودت ندونستی ولی بعدش با خودم گفتم خب بالاخره راز رو که نباید به هر کس گفت که.

+ اینجوری نگو رها جون... من میخواستم فراموش کنم که به هیچ کس نگفتم... نمیخواستم کسیرو هم ناراحت کنم... من دلم پر از غمه... چشم هر دقیقه پر و خالی میشه ولی دیگه نباید که همه رو تو غمهای خودم سهیم کنم.

_ لاااااااااااااااا... تروخدا اینجوری نگو... تو آجی منی... من بیشتر از اینکه مها رو دوست داشته باشم تورو دوست دارم.

+ خیلی خوبی رها... همتون خیلی خوبین... واقعا مدیونتونم.

_ آره بابا... مخصوصا با کار امروز محمد... آای بزوم آسفالت شه پسره ی هر.

+ وای رهاااا... تروخدا اینطوری نگو... خب دست خودش که نبود... اون هنوزم تو همین باوره که من بهش خیانت کردم... ولی اون کسی که عکسارو به من داد گفت نامزد و دختر خاله ی محمده... اون... نکنه... نه.

دل من به بودنت خوشه

باورم نمیشه... یعنی کیمیا؟؟؟ خدای من اونقدر خودش رو عمل کرده بود که به هیچ وجه ممکن نشناختمش.... بگو چرا اینهمه راجع به من بد میگه و هی آویزون محمده.... وایی خدا! بازم سردرد هام شروع شدن.... باتکون دادنای رها به خودم اومدم.

+جونم رها؟

_یعنی میگی باعث و بانیه جداشدنتون کیمیا بوده؟؟

+آرهه... خودشه... با این همه عمل نشناختمش ولی الان که به کاراش طی این چند ماه فکر میکنم می بینم که خودش بوده... وای خدا.

بازم اشکام رو گونه هام روون شده بودن.... بازم از بغض داشتم خفه میشدم.... محمد نگران نگام میکرد.... مامان و آلا زودی اومدن به سمتم.... بقیه هم بازم نگران نیم خیز شدم... دستمو بالا بردمو با صدای لرزون گفتم:
+هیچی نیست... نگران نشین... یهو دلم گرفت.

تند پاشدمو دویدم تو حیاط یهو از پشت آستینم کشیده شد... برگشتم عقب که چشم تو چشمش شدم.... ترسیدم در حد سخته.

پارت شصت و یکم: لادن

محمد بود.... زودی رفتم عقب تر طوری که آستین لباسم از دستش جدا شد.... با جیغ روبهش گفتم:

+چی؟؟ چی میخوای؟؟ دست از سرم برنمیداری؟؟ چقدر قراره بشکنیم؟؟ مگه یه قلب رو چند بار میشه بخیه زد؟؟ بخدا بریدم.... دیگه خستم.... از همه چی خستم... دلم میخواد الان بخوابم و فردا بیدار نشم.... حالم خرابه... چی میخوای لز جوونم؟؟ چرا ولم نمیکنی؟؟ بس نیس؟؟ کم درد کشیدم؟؟ کم کنایه و تیکه شنیدم؟؟ به خداوندی خدا خیلی خستم.... دلم یه خواب عمیق میخواد به بلندای مرگ... چرا قسمتتم نمیشه؟؟

همینجوری چشممو بسته بودم و با جیغ جیغ حرف میزدم که بازم محمد گونه ام رو نقاشی کرد.... هه اینم دومین سیلی.... چرا؟؟ چرا جلوش واینمیستم؟؟ چرا اجازه میدم جلو هرکس و ناکسی قلبمو تیکه پاره کنه؟؟ با نفرت نگاش کردم.... اما خودمم به اون نفرت چشم اعتماد نداشتم.... صورتش غمگین تر از قبل شد.... گرفته تراز از

دل من به بودنت خوشه

قبل... حقیقه... باید درد بکشه... من بدبخت تو این چندسال تو آتیش عشقِ اون سوختم ولی اون راحت بوده... کیمیا که یه ماه یه ماه پیشش بود دیگه چی میخواست... با صداش به خودم اومدم.

_من اومده بودم معذرت بخوام... فقط همین... شاید تو این پنج سال زیاد سختی نکشیده بوده باشم... ولی این نفرت تو چشات به خاک سیاهم نشوند.

عقب گرد کرد و رفت... خدایا!!!!... توکل به خودت... من دیگه همه ی امیدم به خودته... اشکامو پاک کردم چند تا نفس عمیق کشیدمو رفتم داخل... مزخرف ترین تولدم تو عمر ۲۰ سالم شد... هه... محمد سرش بین دستاش بود و کیمیا رو دسته ی مبل نشسته بود و دلداریش میداد مثلا... آی فقط کافیه این دختره رو بزارن جلو من... بخدا تیکه پارش میکنم... بی شعورِ عوضی... رفتم نشستم پیش مامان و خاله لیلی... اونام یکم دلداریم دادن منم گفتم هیچی نیس... بعد از ۲۰ دقیقه، یه دفعه جمع با صدای کیمیا ساکت شد.

_یه لحظه گوش کنین همگی... میخوام یه اعترافی بکنم.

پارت شصت و دوم: محمد

همین که لادن از سالن خارج شد منم دنبالش دویدم و رفتم... از آستین لباسش گرفتم و کشیدم که وایساد... برگشت به سمتم و نگام کرد... چند قدم رفت عقبو وایساد... دستم از آستینش جدا شد... با جییییغ شروع کرد به حرف زدن... با هر جملش تپش قلبم کندتر میشد... وقتی از مرگ حرف میزد میرفتم کما و برمیگشتم... آخرش کنترلم رو از دست دادم و باز این بی صاحب مونده رو کوبیدم رو گونه اش... ساکت شد... زود شروع کردم به توضیح دادن.

+من اومده بودم معذرت بخوام.....

بعدش عقب عقب رفتم و وارد سالن شدم... فکر کنم رفتارامون عادی شده بود... چون همه به جز آلاله خانم ورها و مامان و صادق شوهر ترلان همه سرشون تو کار خودشون بود... فقط اونا با سوء ظن نگام میکردن... نشستم رو مبل... کیمیا اومد سمتم... هوفی کردم و سرمو گرفتم بین دستام گرفتم... اومد نشست رو دسته ی مبل... حاله از دختره بهم میخورد... شروع کرد به چرت و پرت گفتن.

_ولش کن بی عرضه ی خیانت کار رو... بره گمشه... خیلی عوضیه... ازش متنفرم... مظلوم نمای بیشعور.

دل من به بودنت خوشه

تحلم رو از دست دادمو با حرص برگشتم به سمتش...دختره ی عوضی پیش خودش چه فکری کرده که به لادن توهین میکنه؟؟؟ به لادن من؟؟؟ انگشت اشارمو گرفتم به سمتش و گفتم:

+اول فکر کن بعد دهن تو باز کن فهمیدی؟؟ دفعه ی دیگه دهن تو پر از خون میکنم فهمیدی؟؟

_ نه نه نفهمیدم...دیگه تحمل این رفتارهای سرد و مزخرفت رو ندارم....همه ی موانع رو از سر راه برداشتم ولی تو بازم به سمت نیومدی...من چی کمتر از اون عفریته داشتم؟؟ هالان؟؟

خواستم دهنمو باز کنم هر چی از دهنم درمیاد بارش کنم که بلند شد و رو به همه گفت:

_ به لحظه گوش کنین همگی....میخوام یه اعترافی بکنم.

پارت شصت و سوم: لادن

همه زل زده بودیم به کیمیا تا حرفشو بزنیم...اونم هس این دست و اون دست می کرد...آخرش خاله سیما طاقت نیاورد و پرسید:

_ چی شده دخترم؟؟ چی میخوای بگی بهمون؟

_ ممممم...میخوام یه چیزی رو اعتراف کنم.

خاله سیما: خب باشه...میشنویم.

چشاشو بست و گفت: کار من بود.

وا چی میگه؟؟ چی کار این بود؟

سوال منو مامان پرسید که گفت:

_ فتوشاپ اون عکسا...همه کار من بود....محمد رو دوس داشتمو میخواستم جداتون کنم تا شاید به چشمش پیام

وبی اون بازم منو ندید...عصبانی شدم....رفتم تا با چهره ی جدیدی برگردم....گفتم شاید از قیافه ام خوشش

نیومده....عمل کردم....درسمو ادامه دادم تا بلکه به چشم عشقم پیام....ولی نیومدم....چون محمد هنوزم فکرش پیش

دل من به بودنت خوشه

لادن بود... یکی از روزهایی که ایران نبودم زنگ زدم به همایون... عاشقِ دلخسته ام و همونی که به محمد گفت عکسا واقعیه... گفتم همون عکسارو بفرسته درِ خونه ی لادن اینا.

صورتش پر از اشک بود... منم گریه میکردم... خیلیا تو سالن گریه میکردن... ادامه داد:

_بخدا من نمیدونستم خانواده ی لادن فوت شدن و منم شدم نمک رو زخمِ تازش... خلاصه همایون بهم خبر میداد که تبریز چه چیزا اتفاق افتاده... بهم گفت که سر اون عکسا فامیلاش از خونه انداختنش بیرون... ولی... به مرگ خودم قضیه ی خدمتکاریت رو وقتی برگشتم تبریز فهمیدم... اونم چون رها تعریفت رو پیش مها کرده بود... مها بهم گفت و فهمیدم خودتی... شب مهمونی استرس داشتیم که با اینهمه عمل یه موقع بشناسیم... ولی به خیر گذشت و تو منو نشناختی... روزا میگذشت... وقتی میدیدم با این همه جراحی زیبایی بازم لادن ازم سرتره حسودیم میشد... بازم سعی کردم محمد رو به سمت خودم بکشم... نشد... دلش... فکرش... روحش هنوزم پیش لادن بود... فکرشو نکرده بودم که ممکنه یه روزی این اتفاقها بیوفته و تو و محمد هم ببینین... شایدم من خوش خیال بودم... بالاخره که محمد برمیگشت و تورو میدید... تا همین الان داشتیم سعی میکردم از لادن متنفرش کنم ولی نشد... دیگه بریدم... طاقتم طاق شد... الانم که مطمئنم بیشتر از قبل از من متنفر شدین... ولی حق بدین بهم... لادن معذرت میخوام... پشیمونم... ببخش منو.

با گریه نشست سرجاش و هق هق کرد... خشکم زده بود... یعنی همه ی بدبختی هام زیر سر کیمیا بوده... منم داشتم هق هق میکردم... خاله سیما بلند شد و رفت سمت کیمیا.

_دختره ی بیشعور... خاک تو سر من که تورو به دنیا آوردم... خیلی بی لیاقت و خاک بر سری... نگام کن دختره ی بی حیا... تا الان هر غلطی که کردی لال نشستمو دم نزد... ولی غلطی که الان کردی نمیتونم ازش بگذرم... نگام کنن احمق.

کیمیا سرشو بالا آورد که خاله یدونه محکم زد دم گوشش.

همه: هییییییی.

مامان خواست بره سمتشون که خاله قلبشو گرفت و نشست رو زمین:

_شیرمو حرومت میکنم... خیلی بی حیایی خیلی بیشعوری... خاک تو سر فرزند ناخلفی مثل تو.

دل من به بودنت خوشه
پارت شصت و چهارم: لادن

خاله همینجوری داشت کیمیا رو نفرین میکرد و منم هنوز تو شوک بودم... با احساس نگاه خیره ای برگشتم اون طرف که با محمد چشم تو چشم شدم... غم عالم رو سرم سنگینی میکرد... همونجوری خیره نگاش می کردم که یهو مامان جیغ زد... برگشتم دیدم خاله از هوش رفته... دویدیم رو رفتیم بالا سرش... بلندش کردن و گذاشتنش رو مبل... کیمیا جوری هق هق میکرد که دل سنگ آب میشد... ازش متنفرم... تولدم کوفتم شد... آرزو هام با خاک یکسان شد... دلم مامانمو میخواد... دلم هوای خونمون رو کرده... خونه ای که توش آرامش بود... خونه ای که پر از رویا بود... سرم داشت از هجوم خاطرات و اعصاب خوردی ها منفجر میشد... خاله رو به هوش آوردیم و اوضاع یکمی بهتر از قبل شد... میخواستیم یه نفس راحت بکسیم و بشینیم سر جامون که یهو محمد حمله کرد به سمت کیمیا... جیغ زدمو پریدم هوا... میخواست بکوبه تو دهنش که نداشتن... محمد هم شروع کرد به نفرین و ناسزا.

_ خیلی احمقی کیمیا... واقعا که مرگ هم جواب کارهات رو نمیده... کم کم دارم خجالت میکشم... از اینکه پسر خاله ی بی حیایی مثله توام... یعنی کیمیا الان از جلو چشمم گم نشی تضمین نمیکنم که سالم بمونی.

کیمیا سریع رفت بالا و با وسایلیش برگشت پائین... بدون توجه به کسی رفت بیرون... مامان اومد بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن... منم محکم بغلش کردم و قربون صدقش رفتم... از مامان تازه جدا شده بودم که یکی پرید بغلم... چشمم گرد شد... یکم که دقت کردم دیدم خاله سیماس... با چشای گریون و با هق هق داشت ازم معذرت خواهی میکرد... کم کم داشتم شرمنده میشدم... آخه خاله که کاری نکرده بود.

پارت شصت و پنج: محمد

قلبم کم کم داشت وایمیستاد... اتفاقات چند دقیقه پیش تو مغزم نمی گنجید... یعنی پنج سال تو اشتباه بودم؟؟ یعنی همایون... نزدیکترین دوستم... به خاطر یه دختر... بهم خیانت کرد؟؟ باورم نمیشه... یعنی لادنم کامل بی تقصیر بود؟؟ خداااااا... جواب اون دو تا سیلی که بهش زدم چی میشه؟؟ یعنی دلش باهام صاف میشه؟؟ یعنی می بخشه منو؟؟ میبخشتم به خاطر فکرای که تو این ۵ سال راجبش کردم... خداااااا... دلم یه گریه ی مردونه میخواد... حالم مثل بچه ایه که یه سیلی بهش زدنو گفتن:

دل من به بودنت خوشه

خاله بازیت دروغه.... کسی خونه تو مهمون نمیاد.... عروسکت اصلا جون نداره که بخواد دوست داشته باشه.... ببین پلاستیکیه.... نگا این پاشه، کنده میشه.... اینم دستشه.... اینم کنده میشه.... چشاش نقاشیه.... تو اصلن چجوری با این حرف میزدی؟

اون بچه هم دستشو بزاره رو صورتشو با بغض نگات کنه و هیچی نگه.... حاله دقیقه حاله مثل اونه.... از همه چی خسته شدم.... اگه لادن پسم بزنه دیگه تموم میشم.... مثل شمع میسوزم ولی دیگه نمیسازم.... حاله بده... کتم رو چنگ زدمو رفتم بیرون.... مامان خواست بیاد دنبالم ولی من نداشتم.... همینجوری داشتم تو خیابونا قدم میزدم و از شانس خوبم بارونم نم نم میبارید.... دلم داشت میترکید.... مغز من دست کمی از دلم نداشت.... بعد از یه ساعت خیس خیس از بارون برگشتم خونه.... در و باز کردم و رفتم تو خلیا رفته بودن خونه هاشون.... اوناییم که نرفته بودن تو سالن بودن.... سلام دادمو خواستم برم بالا که مامان صدام زد.

+جانم مامان؟

بیا پسر... بیا میخوایم تولده لادن جان رو ادامه بدیم بیچاره کوفتش شد.

الهی من فدای بشم.... هعییی.... چشمی گفتم و سر به زیر نشستم رو مبل.

پارت شصت و ششم: لادن

بعد از مدتی نصف مهمونا رفتن و صادق اینا و رها اینا و آلاله اینا موندگار شدن.... خاله سیما و خاله لیلی اینام مامان نداشت که برن.... محمد خونه نبود.... یعنی یهو کتتش رو چنگ زد و از خونه رفت بیرون.... همینجور نشسته بودیم دور همدیگه و حرف میزدیم که در باز شد و محمد اومد خونه.... قلب بی جنبه ام بازم رفت رو هزار.... سلام داد و خواست بره بالا که مامان اجازه نداد و گفت میخوان تولدم رو ادامه بدن.... و ااااا عجب تولدی شد هاااا.... سر به زیر چشمی گفتم و نشست رو مبل.... همونجوری اطراف رو نگاه میکردم که چشمم به داداش صادق خورد.... به جوری محمد رو نگاه میکرد که انگار قاتل گرفته.... من بشخصه ازش ترسیدم.... همه مشغول بودن که یهو مینا سوت کشید.... سوت میگما.... برگشتم فحشش بدم که چشمم گرد شد.... با یه کیک بزرگ به شکل باب اسفنجی سرپا و ایساده بود.... باورم نمیشه.... از جام پاشدمو منتظر شدم که کیک رو بزاره رو میز.... همین که جای کیک رو درست کرد پریدم بغلش و محکم بغلش کردم.... از همشون تشکر کردم و نشستم سر جام.... همه داشتن نگام می کردن.... حتی محمد.... شمع ۱۹ رو گذاشتن رو کیک و روشنش کردن.... چراغهارو خاموش کردن و شروع کردن به شمردن.... تو تاریکی نمیدونم

دل من به بودنت خوشه

چطوری ولی نگاهم به نگاه محمد گیر کرد...چشامو بستم و تو دلم آرزو کردم که همه چی بهتر بشه و هرچی که صلاح خداست اتفاق بیفته...چشامو باز کردم و شمع هارو فوت کردم...همه دست زدن و منم کیک رو بریدم...تولد من رو تبریک گفتن و بعد از تموم شدن خوردن کیکها نوبت کادوها شد...آلاله اینا برام یه کفش خیلی خیلی خوشگل سرمه ای آورده بودن که عاشقش شدم...پوشیدمو قشنگ اندازه ی پام شد...اول آلا رو بغل کردم و ازش تشکر کردم بعدشم خاله روژین رو...آخرم از عمو تشکر کردم.

پارت شصت و هفتم: لادن

بعد از آلاله اینا صادق و ترلان جلو اومدنو یه جعبه کوچولو دادن بهم...بازش کردم...گردنبند اسمم بود...لادن...خیلی ازش خوشم اومد...ازشون تشکر کردم و ترلان رو بوسیدم...بعد از اونا مامان گلی و بابا موسی اومدن جلو با یه جعبه ی بسیااااااا بزرگ...با کلی زور و زحمت بازش کردم...توش یه لباس بلند خوشگل با یه کفش خیلی خوشگلتر از لباس بود...واقعا ازشون خوشم اومد...بازم تشکر کردم ازشون و مامان رو بغل کردم...اونم محکم بغلم کرد...واقعا حالم یه جور ی بود...از همه تشکر کردم بعد از نیم ساعت عزم رفتن کردن...محمد در طول تولد ساکت به یه گوشه خیره بود و هر از گاهی دستش رو به موهاش میکشید...موقع رفتن صادق اصرار داشت که برم خونشون و شب رو اونجا بمونم ولی نخواستم برم و ازشون تشکر کردم...همه رفتن و یه خونه موند با یه عالمه کثیفی...با حال زار داشتم به خونه نگاه میکردم که مینا با صدای بلند زد زیر خنده.

واااای لادن قیافت خیلییی با مزه شده...اصلا یادش بیوفتم خندم میگیره...نگران نباش منم یه فردا رو کار میکنم.
+نه نمیخواه مینا جون...من خدمتکار این خونه ام و تو خانومش...وظیفه منه و بدون هیچ کمکی همه چیز رو تمیز میکنم...امروز واقعا بیشتر از هر روز مدیونتون شدم.

محمد یه نگاه خیلی خشمگین به من انداخت و رفت بالا...وا چش شد؟...ولش...اصلا دیگه نمیخواه اینجا باشم و کار کنم.

پارت شصت و هشتم: لادن

دل من به بودنت خوشه

ساعت ۵ صبح بود که تمیزکاری خونه تموم شد...مامان گفته بود نگو دارم فردا باهم تمیز کنیم ولی من نتونستم طاقت بیارم... خواب داشت چشممو از جاش میکند... احساس میکردم از پشت پلکام آتیش بیرون میزنه... راه اتاقم رو پیش گرفتم و رفتم بالا... یهو صدای اذان اومد... بازم راهمو کج کردم و رفتم وضو گرفتم و وارد اتاقم شدم... قامت بستم و نماز صبحم رو خوندم... دیگه واقعا توان بیدار موندن رو نداشتم پس همونجوری با چادر خودمو انداختم رو تختم و در عرض چند ثانیه خوابم برد... با داد و فریاد موبایلم از خواب پریدم... آلاله بود... همین که برداشتم یه جیغ خیلی بلند کشید که همراهش گوشه‌ی منم سوت کشیدن.

+ آی مرگ... چه خبرته گوسفند؟ چرا جیغ میرنی سر صبحی؟ مرض داری؟؟؟ قرصاتو برعکس خوردی؟؟ میمون بی ریخت... بد خوابم کردی... وویییش.

بعدم تلفت رو قطع کردم... بازم چشممو بستم و داشتم به رویا می پیوستم که بازم صدای گوشیم دراومد.

+بله؟

_ درد و بله... زهر انار و بله... لادن فقط دعا کن دستم بهت نرسه که اگه یه موقعی برسه تیکه بزرگت انگشت کوچولوی پاته... گوووسفند مردم از بس زنگ زدم... کجا بودی؟

+ خب چکارم داشتی؟؟ سر صبحی زنگ زدی که چی بشه؟؟ خوابم پرید.

_ به به... اوضاع مارو باش... واسه خانوم بدهکارم شدیم... الان به نظرت سر صبحه؟

+بله.

_ خر عزیزم... ساعت ۳ ظهر.

چشام شد دیگ... چی چی شد؟؟؟ ساعت چنده؟؟؟

+ چی گفتمی آلا؟؟؟ سه؟؟؟

_ بله کاکتوسم... ساعت ۳.

یه جیغی کشیدمو گوشیه قطع کردم... زود لباسام رو عوض کردم و پریدم پائین... همچین میدویدم که انگار دزدی قاتلی چیزی دنبالم کرده... چند بارم کم مونده بود کله پا شم... خدا رحم کرد... وارد آشپزخونه شدم دیدم دارن ناهار میخورن... سلام دادم... بازم چشاش... وای خدا.

پارت شصت و نهم: محمد

صبح ساعت ۷ بود که از خواب بیدار شدم...لباس ورزشی هام رو پوشیدمو رفتم پائین دیدم بابا هم داره میره ورزش...سلام و صبح بخیر گفتم و جوابش رو هم گرفتم...باهاش همراه شدمو رفتیم بیرون...همینجوری که می دودیدیم بابا شروع به حرف زدن کرد:

_پسرم میشه بپرسم معنی همه ی رفتارهای دیروزت چیه؟البته مادرت مختصر توضیح داد ولی هر کی هم باشی حق نداری رو دختر غریبه دست بلند کنی.

+بابا خب مامان بهتون گفته دیگه.

_نه محمد...میخوام از زبون خودت بشنوم.

یکم من و من کردم بعد خجالت رو گذاشتم کنار و از همون ۵ سال قبل رو گفتم به بابا تا به امروز...بعد از اتمام حرفهام سرم رو انداختم پائین و منتظر موندم که شلیک خنده ی بابا رفت هوا.

_آی پدرسوخته...حالا فهمیدم چرا هر روز تو ساعت معینی دم در مغازه بودی...ولی آخه اینکارا چیه؟؟بعدشم تو به حرفای این کیمیای دیوونه یکی زدی تو گوش بچه ام؟محمد خدا شاهد لادن با مینا برام فرقی نداره...میدونی روزای اول که اومده بود خونمون زیاد حسی بهش نداشتم به جز دلسوزی...ولی با گذشت زمان مهرش چنان به دلم افتاد که حد نداره...لادن واقعا یک کدبانو هست...انصافا درسش هم حرف نداره...میدونی چقدر به مینا کمک کرد تو درساش؟؟اونارو ول کن اصلا...ما خوب شدن مادرت رو مدیون لادنینم...میدونی من که زیاد وقت نداشتم و باید سر کار میبودم...مینا هم که واسه کنکور درس میخوند و بیشتر اوقات تو کتابخونه بود...تو هم که تو یه شهر دیگه...ولی لادن بود که بدون غر و غر و حتی با علاقه شب و روز پاهای مادرت رو با پماد های مختلف ماساژ میداد و هر روز باهش تمرین راه رفتن میکرد...همیشه باهامون با احترام حرف زد...با این که خودمونم بهش اجازه داده بودیم که راحت باشه...ولی بازم احتراممون رو نگه می داشت...این دختر شب و روز تو خونه بود فقط وقت هایی بیرون میرفت که یکی از ماها همراهش بودیم...درستی این دختر تو این اسال برای من یکی ثابت شده اس.

+آخه میدونی بابا جان اون عکسا منو بدجوری به شک انداخت...مخصوصا که همایون...رفیقم هم بهم گفت که اون عکسا واقعین دیگه بریدم...ولی خدا شاهد یه ثانیه هم از لادن متنفر نشدم...دیروز هم کنترلم رو از دست دادم اون

دل من به بودنت خوشه
عکسا جلوی چشمام زنده شدن... الانم خیلی خیلی پشیمونم حتی برای اون سیلی دوم هم برای خودم
متاسفم... کاش دو تا دستام هم میشکستن.

بغض کرده بودم و رفته بودم تو حس که با حرکتِ بابا حسم پرید.

پارت هفتادم: محمد

قشنگ حسم کامل پر زد و رفت ها... یه پس گردنی زد بهم ناقص شدم.

+بابا... چرا اینجوری میکنی؟؟

_یعنی خیلی بی شعوری محمد... کم نه ها... خیلی... گوساله دومین سیلی رو کی بهش زدی؟

+تو حیاط... وقتی رفتم دنبالش.

_باز چرا؟؟ بازم عکسا جون گرفتن جلو چشات؟

+نه... هی می گفت کاش فردا بیدار نشم و نمیدونم بمیرم و این حرفا منم کنترلم رو از دست دادم و کوبیدم رو گوش.

_والای محمد... والای... چرا انقدر تو خری پسرم؟

+نمیدونم بابا.

کمی دیگه هم صحبت های بسیار محبت آمیز کردیم و نان گرفتیم و برگشتیم خونه... دلم پر کشید فکر کردم الان
میرم خونه میبینمش ولی نبود... هووووف... من چقدر خوش شانسم... ماما تو آشپز خونه بود... سلام دادیم و نون رو
گذاشتیم تو سفره.

_خانوم؟ لادن و مینا کجان پس؟

+والا لادن خوابیده... خونه رو ندیدی مگه مثل دسته ی گل شده... نگو تا صبح داشته خونه تمیز میکرده... منم کاریش
نداشتم و گذاشتم بخوابه.

قیافم آویزون شد و مثل بچه ای شدم که عروسکش رو ازش گرفتن... اه منم دلم رو صابون زده بودم که می بینمش.

دل من به بودنت خوشه
مامان: چته پسر؟؟ چرا قیافت اینجوری شد؟؟

+هیچی مامان... ولش کن.

_آره منم اصلا نفهمیدم که رشته هات پنبه شدن.

بعدهم بلند خندید... بیا... من اینجا غصه میخورم بعد مامان خانوم میخنده.

بعد از چند دقیقه مینا هم اومد و صبحانمون رو خوردیم رفتیم بالا تو اتاقم و مشغول کتاب خوندن شدم... نمیدونم چند ساعت بود که داشتم مطالعه میکردم که مامان صدام کرد... ساعت رو که دیدم چشمم گرد شد... ا بود... گفتم الان لادن هم بیدار شده قطعاً... بدو بدو و با نیش باز رفتیم پائین که شاید ببینمش... ولیی هععیییی بازم تیرم به سنگ خورد... هووووف.

پارت هفتاد و یکم: محمد

بازم موجبات خنده ی مامان فراهم شد.

_یعنی محمد اونقدر روحم شاد میشه وقتی اینجوری ضایع میشی... حقته پسر... حقته.

+مامان... تو طرف منی یا لادن؟

_طرف لادن گل پسر.

+مامان؟؟ اگه خدا بخواد مثلاً پسر منم ها.

_خب لادن هم دخترمه... شما هم حسودی موقوف چون حقته.

+باشه مامان خانوم... یادت باشه چطور دلِ تک پسر رو شکستی... من رفتم.

برگشتم که برم مامان جیغش رفت هوا... تندى برگشتم دیدم داره نگام میکنه.

+چیه مامان؟؟ چند تا سخته رد کردم... خب چته؟

_صدات کردم بیای برام سخنرانی کنی؟؟ زود باش لباس بپوش برو غذا بخور... گشمنه.

دل من به بودنت خوشه

+من؟؟

_نه پس من.

+خب چرا نمیپزین؟؟

_بودن لادن افتضاح تنبل کرده منو.

+خب بیدارش کنین غذا بپزه.

_اونوقت زیادی خوش به حالت میشه آخه...زود تند سریع برو غذا بخر.....خودتم که ماشین داری.

+اههه...چشم مامان جان چشم...میرم الان.

_من و لادن برگ میخوایم ها...از بابات و خواهرت هم بپرس چی میخوان.

+چشم.

_بیبلا...حالا هم برو.

رفتم از بابا هم پرسیدم که ایشون هم سفارش برگ دادن...مینا هم که دیوونه ی جوجه...لباسام رو عوض کردم و سویچ رو برداشتمو رفتم پارکینگ...بعد از ۲۰ دقیقه جلو رستوران بودم...سفارش رو دادم و همینجوری منتظر نشستم...بعد از یک ربع غذا ها آماده بودن...سالاد هم گرفتمو رفتم خونه...ساعت ۲ و نیم بود که رسیدم خونه...سلام دادم و رفتم تو آشپزخونه...اه بازم چشمم به جمالش روشن نشد...چقدر میخوابه آخه...مامان میز رو چید و مینا و بابا هم اومدن...تازه قاشق رو گرفته بودم تو دستم که یه چیزی به سرعت پرید تو آشپزخونه...به به...چه عجب...لادن خانوم تشریف فرما شدن...سلام کرد و همه جواب دادن...منم انگار بلندگو قورت دادم بلند و با ذوق جوابش رو دادم که یهو...

پارت هفتاد و دوم: محمد

یهو پس گردنی مامان نشست پس کله ام...با چشمای گرد شده زل زدم بهش که لب زد:

_خاک تو سرت خجالت بکش.

دل من به بودنت خوشه

منم مثل بچه های خوب سرمو انداختم پائین و خجالت کشیدم....همینجوری داشتم خجالت میکشیدم که با حرفِ لادن سرم به طورِ خوردکار رفت بالا.

_مامان جون...بابا جون...واقعا عذر میخوام که نه برای حاضر کردنِ صبحانه از خواب بیدار شدم نه برای حاضر کردنِ نهار....واقعا خسته بودم معذرت میخوام.

چیشد چیشد؟؟؟گفت مامان؟؟بابا؟؟چرا؟؟همینجوری عینِ گیجا زل زده بودم بهشون که مامان گفت:

_این چه حرفیه دخترم؟؟حق داشتی؟؟راستی تنبیهتم باید بکنم.

حالا دیگه بابا و مینا و لادن هم مثل من شده بودن....نه به دخترم گفتنش نه به تنبیهش.

بابا:چرا خانوم؟

_به خاطر اینکه به لادن گفته بودیم صب کنه باهم تمیز کنیم ولی اون خودش همه چیز رو تمیز کرده.

نفس ها آزاد شدن و لادن سربه زیر بازم عذرخواهی کرد و مامان گفت بشینه سرِ میز....با کلی خجالت نشست و بابا براش غذا کشید...غذا در کمال آرامش خورده شد و منم با استرس اصلا نفهمیدم چی خوردم...بعد از نهار لادن همه چیز رو جمع کرد و برد آشپزخونه...ماهم رفتیم تو سالن....مشغول تماشای TV بودیم که لادن با یه ظرف میوه اومد...مامان صداس کرد و پیش خودش برای نشتنش جا باز کرد....آهان راستی یادم رفته بود بگمااا دیشب رها اینا و خاله ها قبل از تولد اجازه گرفتن و رفتن....کادوهاشون رو هم داده بودن به مامان...مامان کادوها رو گذاشت رو میز و به لادن گفت بازشون کنه...کادوی رها و میلاد یه ساعتِ خیلی خوشگل بود...کادوی خاله سیما اینا یه تاپ بود که روش یه چیزی مثل کت بود که واقعا ناز بود و کادوی خاله لیلی اینا هم شلوار بود...لادن تشکری کرد و کادوها رو برداشت بره که مامان نداشت...به نظرم قیافش گرفته بود...مامان ازش پرسید چی شده که با حرفی که زد خون تو رگام یخ بست.

پارت هفتاد و سوم: لادن

بعد از نهار، ظرفها رو شستمو یه کم همونجوری معطل کردم یه ظرف میوه شستمو چیدم تو ظرفِ میوه....برداشتتم و با بسم الله گفتن رفتم تو سالن....گذاشتمشون رو میز و مامان دیگه نداشت برم بالا....پس نشستم پیششون و سرم رو انداختم پائین...مامان سه تا جعبه ی کادو گذاشت جلومو گفت که از طرفِ رها و خاله هاس...آخ راستی یادم رفته

دل من به بودنت خوشه

بود بگم رها اینا و خاله ها قبل از تولدم اجازه گرفتن و رفتن...نمیدونم چه کاری براشون پیش اومده بود...کادوهاشون رو باز کردم و انصافا هم خیلی خوشم اومد...تشکر کردم و برشون داشتم برم بالا که باز مامان نداشت.

مامان_ دخترم چیشده؟؟میخوای بری بالا تنهایی بشینی که چی بشه؟؟خب همینجا بشین دیگه.

یکم من من کردم ولی آخر حرفم رو گفتم بهشون...همه با یه قیافه ای مثل کسایی که سخته کردن بهم نگاه کردن...سرم رو انداختم پائین که محمد بلند شد و داد کشید.

_نه...من نمیدارم...من غلط اضافی کردم...تو خانومی کن...تو منو ببخش...تو خدا لادن پشیمونم منو ببخش...فقط بهم بگو...بگو اینی که الان گفتی دروغ بود.

سرمو انداختم پائین...اشکام بازم راه افتاده بودن...با دو رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تختم...دلم مامانم رو میخواست...بلند شدم و تند آماده شدم...رفتم پائین...محمد نبود...از مامان و بابا اجازه گرفتم و به تندی راه آرامگاهشون رو پیش گرفتم...فکرم مشغول بود...خیلییی...حواسم نبود...داشتم عرض خیابون رو رد میشدم که با بوق بلند اتومبیلی به خودم اومدم...نتونستم تکون بخورم...اونم سرعتش زیاد بود...نفهمیدم چیشده...فقط یه پرش جانانه و چشم بسته شد.

پارت هفتاد و چهارم: محمد

داشتم آتیش میگرفتم...هی جمله ای که به من گفت رو یادم میومد...نه، باورم نمیشه...آخ خداااا جونم...جمله اش تو مغزم زنده میشد و ارور میداد:

(اگه امکان داره میخوام یه خونه اجاره کنم و برم سر کار دیگه...اینجا برام غیر قابل تحمل شده...یعنی دیگه دلم نمیخواد چشم به بعضیا بیوفته...حس حقارت میکنم...میخوام برم.)

خداااا...اگه بره ایندفعه دیگه طاقت نمیارم...عادت کرده بودما ولی الان بازم چشم به چشاش افتاد دیگه نمیتونم...همینجوری راه میرفتم که دیدم نزدیک خونه ی حسین اینام...بهش زنگ زدم:

_جونم داداش؟

دل من به بودنت خوشه
+سلام داداشم...خوبی؟ ببخشید مزاحم شدم.

کمی مکث کرد و بعد جواب داد:

_سلام...خوبم ولی تو فکر نمیکنم خوب باشی...چت شده مرد؟؟ بازم که صدات بغض داره.

+داداش میای بیرون؟؟

_کجایی مگه؟

+دارم نزدیکِ خونتون میشم.

_خب پس درو باز میکنم بیای بالا.

+نه...میخوام بریم یه جا که هوای آزاد باشه...میای؟

_تو جون بخواه...چشم ۵ دقیقه صبر کن اومدم.

+باش منتظرم.

تلفن رو قطع کردم بعد از ۲ دقیقه جلو درِ خونشون بودم...همینجوری سرم پائین بود و داشتم تکه سنگهای تو
کوچه رو شوت میکردم که دستی رو شدنم قرار گرفت....دست رو با نگاهم دنبال کردم رسیدم به حسین...بدون
توجه به کسی تو آغوشِ مردونش فرو رفتم....تو آغوشِ کسی که برام برادر بود...بعد از چند دقیقه راه افتادیم و
رسیدیم به پارک...همه چیز رو موبه مو براش توضیح دادم و اونم فقط دلداریم میداد....بغضِ سنگینی گلوم رو
میفشرد و غرورم اجازه نمیداد بریزن....بلندشدیم که برگردیم موبایلیم زنگ خورد:

+جونم مینا؟

با صدایی که از گریه تکه تکه شده بود گفت:

_دا دا شی زود باش بیا بی ما رستان.

از نوع حرف زدنش و اینکه گفت بیمارستان وحشت وجودم رو در بر گرفت.

+چی میگی مینا؟؟؟چی شده؟؟؟

دل من به بودنت خوشه

_لادن.

نفهمیدم چیشد... زانو هام سست شدم و افتادم... داد زدم:

+مینا!!!!... لادن چی؟؟ چیشده؟؟ جون به سرم کردی؟؟

_تصادف کرده بیا بیمارستان امام رضا.

قطع کرد... هنگ بودم... نمیدونستم چیکار کنم... حرکت لبای حسین رو میدیدم ولی نمیفهمیدم چی میگه... با سیلی آرومی که به گونه ام نواخت به خودم اومدم... بلند شدم و با گریه دویدم... حسین هم دنبالم میومد... به زور یه تاکسی گیر آوردیم و سوار شدیم و من سوال های حسین رو مبنی بر اینکه چیشده و کجا میریم بی جواب می داشتم... آخه طاقت پاسخگویی نداشتم... سرم رو شونش فرود اومد و دادم بر سر راننده ی تاکسی آوار شد که طلب می کردم تند تر بره.

پارت هفتاد و پنجم: محمد

بعد از نیم ساعت رسیدیم به بیمارستان... قلبم همینجوری خودش رو به در و دیوار می کوبید... کم مونده بود سینم رو بشکافه و بپره بیرون... دستها و پاهام میلرزیدن... نفهمیدم با چه سرعتی خودم رو به پذیرش رسوندم... زود اسمش رو به زبون آوردم.

پرستار: تو اتاق عمل هستن.

+چ چی؟؟ آخه چرا؟؟

_آقا نمیدونم بفرمایین با پزشک معالجتون صحبت کنین.

نفهمیدم چطوری آدرس گرفتمو پریدم سمت اتاق عمل... ماما... مینا... آلاله داشتن خون گریه میکردن... وضعیتشون رو که دیدم دیگه روح از جسمن جدا شد و سقوط کردم و دنیا جلوی چشم سیاه و تار شد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که چشممو باز کردم... همون اول چشمم به سرم بالا سرم خورد... نمیدونم چند دقیقه خیره نگاش میکردم که مغزم به کار افتاد و فهمیدم چیشده و چرا اینجام... به سرعت سرم رو کندم و با همون سستی و بی رمقی دنبالم موبایلم گشتم... بی نتیجه سرم رو انداختم پائین که دیدم عه رو میزه... یه جند تا فحش به خودم

دل من به بودنت خوشه

دادمو برش داشتم....داشتم شماره میگرفتم در باز شد و یکی با جیغ پرید تو....۱۰ الی ۲۰ تا سکتہ پشتِ سرِ هم زدم....مینا پرید بغلم و گفت:

_داداشی اومد...اووومد....اووومد میگم.

منم گیج شده بودم.

+چی میگی؟؟ کی اومد؟؟

_لادن دیگه...به هوش اومد.

+نه...کو.

_بیا بریم نشونت بدم...بیا.

دویدم دنبالش تا رسیدیم به یه در بسته که از داخلش سر و صدا میومد.

پارت هفتاد و شش: محمد

در زدم و همونجوری پریدم تو اتاق....بیچاره ها کپ کرده بودن....منم تو افق محو بودم....چشام به لادن که افتاد ایست قلبی کردم...یه پاش و یه دستش تو گچ بودن....گردنش رو بسته بودن....همه ی وجودم چشم شده بود و زل زده بودم بهش....دریای چشمام خروشان بود....تکون خوردن لبهای همه رو میدیدم ولی نمیفهمیدم چی میگن که با پس گردنی حسین به خودم اومدم.

+چته خر؟ چرا میزنی؟

_تو چته؟؟؟ محو چی شدی که پلک هم نمیزنی؟؟؟

به به سوتی دادم اساسی...به من و من افتادم.

+ام من من....عه آهان....گچ هاش فقط همین رنگی بودن؟

دل من به بودنت خوشه

و اینگونه شد که خنده ی جمع بالا رفت به حدی که کم مونده بود سرامیکهارو گاز بززن.... منم که کامل تو افق به سر می بردم.

میلاذ: چرا داداش.... صورتی و قرمز هم داشتن.... ما دیگه گفتیم یه جوری باشه که به هر لباسی بیاد دیگه.

یعنی خدا خواست چیزی اطرافم نبود پرت کنم سمتش.... یه چشم غره ی سنگین بهش رفتم که خودشو زد به کوچه علی چپ.... همینجوری وایساده بودم که با جیغی که مامان کشید به فضا پرتاب شدم.... با چشمایی که شبیه توپ بسکتبال شده بودن برگشتم نگاهش کردم که کشف کنم چرا جیغ کشید.... پرید بالا و دوید سمتم که منم ترسیدم دویدم اونور..... همینجوری اتاق رو دور میزدیم که مامان گفت:

_وای سا محمد چته؟ چرا میدویی؟

+ن می دونم ش ما دویدین منم دویدم.

دیگه جمیعا دل درد گرفته بودن.... ببخشید یه سوال؟؟ من چرا امروز همش سوتی میدم؟؟ همینجوری میخندیدیم که با ورود شخصی به نام پرستار به اتاق صدامون تو گلو خفه شد.... عذر خواهی کردیم و گفتیم که دیگه تکرار نمیشه.... بعد از چند دقیقه باز مامان اومد سمتم که ایندفعه تکون نخوردم.

_محمد؟؟ دستت چرا خونریزی داره؟؟

+سرم رو کندم.

چشای لادن گرد شدن... سرشو انداخت پائین و سکوت کرد.

_خب مگه مریضی؟؟ نمیشد منتظر بمونی؟؟

حسین: محمد یعنی خااک.... دو دقیقه تنهات گذاشتما.

+خب چیکار کنم یدفعه جریان یادم افتاد و نفهمیدم چیکار میکنم.

آلاله خانم: باشه حالا دعواشون نکنین.... استرس داشتن دیگه.

برگشتم نگاه کردم و آروم سرم رو تکون دادم.... داشتم برمیگشتم سمت لادن که دیدم نگاه حسین قفل شده رو آلاله.... به به چشم روشن.... تلافی پس گردنیش رو در آوردم که همونجوری هنگ برگشت و نگام کرد.... بلند گفتم:

دل من به بودنت خوشه

+ غرق نشی بردار؟

بازم بساطِ خنده ی جمع روبه راه شد و آلاله سرخ شد.... حسین هم سرش و انداخت پائین و زیر لب فحش داد.... برگشتم سمتِ لادن که میخندید.... کاش همیشه بخنده.... خدا!... دیوونشم.

پارت هفتاد و هفت: لادن

با دردِ شدیدی که تو تمامِ بدنم پیچیده بود بیدار شدم.... بیمارستان بودم.... خواستم پامو تکون بدم دیدم همیشه.... خواستم نگاه کنم ببینم چیشده دیدم بازم همیشه.... دستم تکون نمیخورد.... یا ابلفضل چیشده؟؟ دیدم همیشه یه جیغی کشیدم که فکر کنم حنجره ام زخم شد.... در باز شد و سه تا حوری پریدن تو.... حوری میگم ها.... همونجوری محوشون بودم که با صدای یکیش به خودم اومدم:

_چیشد عزیزم؟؟ چرا جیغ کشیدی؟؟

+من چرا نمیتونم تکون بخورم؟؟

_خب به خاطر اینکه گردنت و پات و دستت و یکی از دنده هات شکسته.

جان؟؟ ایشون چی فرمودن؟؟

+ببخشید خانم جای سالم هم مونده؟

خندیدن و اون یکی جواب داد.

_عزیزم با اون تصادفی که تو کردی همین هم غنیمته.... خدارو شکر کن.

هووم.... خدایا شکرت.... مشکلم خیلی کم بود.... ممنون که زیادش کردی 😊

بعد از اینکه همه چیز رو چک کردن رفتن بیرون... خب الان چیکار کنم حوصلم سر رفته؟.... بعد از نیم ساعت در باز شد و یه عالمه آدم حمله کردن تو.... گریم گرفته بود شدید.... آلاله و مینا و رها پریدن سمتم و سفت بغلم کردن که جیغم رفت هوا.... انصافا افتضاح دردم گرفته بود.... با شنیدن صدای جیغم زود از من جدا شدن و نگام کردن.... آلاله کوبید رو گوش و گفت:

دل من به بودنت خوشه
_ خدا مرگم بده... چت شد لادن؟ ببخشید آجی.

دیگه بیچاره داشت اشکش راه می افتاد که مطمئنش کردم چیزی نیست و اونم بعد از کلی غر زدن به سرم راضی شد ولم کنه... بعد از چند دقیقه مامان اومد سمتم و با چشای اشکیش نگام کرد... منم چشام پر شده بودن... اومد جلوتر و درست کنارم وایساد:

_ دخترم... فدات بشم یعنی اینقدر برات تحملش سخت بود؟؟ الهی بمیرم برات که به این روز افتادی... میدونی وقتی خبر دادن کم مونده بود سخته کنم؟؟

+ببخشید مامانم... عذر میخوام.

_ اینجور نگو دخترم.

یکم بعد آقا حسین هم اومدن... تعجب کردم که اینجا چیکار میکرد... اظهار پشیمانی و تاسف کرد و کناری وایساد... مینا رفت بیرون... حدودا ۱۰ دقیقه بعد در به شدت کوبیده شد که ۲ متر پریدم بالا... با چشای گرد داشتم دنبال عاملش میگشتم که رسیدم به محمد.

پارت هفتاد و هشت: لادن

متعجب نگاهش میکردم که همینجوری چشمه‌هاش بین گردنم و پام و دستم در نوسان بود... داشت نگاهم میکرد که آقا حسین یه پس گردنی بهش زد که صداش تو اتاق پیچید... دستش رو گرفت به گردنش و برگشت سمت آقا حسین:

_ چته خر؟ چرا میزنی؟

با حرفی که زد گوجه شدم.

_ تو چته؟؟؟ محو چی شدی که پلک هم نمیزنی؟؟

به من من افتاده بود... با حرفی که زد اتاق رفت رو هوا... وای خدا... این بشر چرا اینقدر سوتی میده؟؟ از خنده همه جام درد گرفته بود... پسره ی خل برگشته میگه گج هاش فقط همین رنگی بودن؟ میلاد جوابش رو خیلی با حال داد که تو دلم کلی لایکش کردم... یک چشم غره ی سنگین به میلاد رفت که به جاش من ترسیدم... خلاصه یکمی بعد

دل من به بودنت خوشه

هم سرِ مامان، آقا محمد سوتی داد....همینجوری اتاق رو فضا بود و خنده ی جمع به راه، که با ورود یکی از اون سه تا حوری ها همه ساکت شدن...عذر خواهی کردن و اونم بعد از تذکر دادن رفت بیرون، با حرفِ مامان نگاهم رفت سمتِ دستِ محمد.

_محمد؟؟ دستت چرا خونریزی داره؟؟

با حرفِ محمد که دیگه غش کردم.

_سُرم رو کُندم.

چشامو گرد کردم و سرمو انداختم پائین...یعنی به خاطرِ من بهش سرم زدن؟؟ الهی قربونش برم....بغض کرده بودم و با حرفهایی که زده میشد بغض سنگین تر میشد...همین که سرم رو آروم آوردم بالا دیدم آلاله و آقا حسین خیره به هم تو دنیایِ دیگه ای سیر میکنند، محمد یه پس گردنی جانانه به آقا حسین زد و گفت:

_غرق نشی برادر؟

بازم خنده ی جمع رفت هوا....منم بغضم یادم رفته بود و داشتم برا خودم میخندیدم که با احساسِ نگاهِ خیره ای چشمام رو گردوندم و رسیدم به محمد...یه طورِ عجیبی نگام میکرد، خجالت زده سرم رو پائین انداختم....چند دقیقه بعد پرستار اومد داخل و اطلاع داد که وقتِ ملاقات تمومه....قرار بود آلاله بمونه پیشم...البته رها و مامان هم خیلی اصرار داشتن بمونن...ولی تو خونه هاشون بیشتر بهشون نیاز بود، مینا هم با وجودِ داشتنِ کنکور اعلام کرد میتونه پیشم بمونه....از همشون تشکر کردم و بعد از چند دقیقه اتاق پر، خالی شد و من موندم و آجی آلا.

پارت هفتاد و نه:?? دانای کل

روزهای سختی بود....تولد ی که قرار بود بهترین روز برای لادن باشه خیلی بد تموم شد....روزی که محمد برای همیشه به شهرش بازگشته بود برایش چون زهر تلخ شد....با دستِ مردانه اش دو بار بر گونه ی عزیزکش نقش کشیده بود....پشیمان بود....اما حیف پشیمانی سودی ندارد....روز بعد نیز بسیار بد و به سختی گذشت....محمد طاقتِ دیدنِ یارش را روی تختِ بیمارستان نداشت....قلبش چونان کوهِ آتشفشان گدازه های آتشینش را بر روی گونه هایش جاری می کرد....شرایطِ سختی است...دو عاشق، یکی روی تختِ بیمارستان و آن دیگری روی نیمکتِ موجود در حیاطِ بیمارستان نشسته....گویا امشب خواب با چشمانِ این دو دل داده قهر کرده است....لادنِ عاشق حاضر است

دل من به بودنت خوشه

از گناهان محمد بگذرد؟؟ می تواند از غرورش بگذرد؟؟ این طرفِ موضوع کیمیا آرام روی تخت پرنسسش خفته....البته نه به آسانی و با کمک چند نوع داروی خواب آور، بی قراری میکرد، خود زنی میکرد، و اینگونه سیما و محسن مجبور به خوراندن داروی خواب به دخترکشان شدند.... حسین نیز در فکر دو چشم قهوه ای غرق شده است... یعنی آلاله در قلبش نقشی دارد؟؟ چرا از ۵ سال پیش هر وقت چشمش به چشمان زیبایش می افتاد تپش قلبش می رفت رو هزار و دست و پایش میلرزیدند؟؟... آلاله نیز خیره به دیوار روی صندلی همراه نشسته و گویا چهره ی حسین رو دیوار نقش بسته که با چشمان سیاه و نافذش به آلاله زل زده است.... هیچ چیز در روال خودش پیش نمی رود... عاشقان دور از هم و در فکر هم شب را تا سحر چشم بر روی هم نمی نهند.

پارت هشتماد: دانای کل

چند ساعت بعد اثرات داروهای که به لادن خورانده بودند رفته بود و دخترک با تنی خسته ناله میکرد.... گویا تمام اجزای بدنش فریاد میکشیدند.... آلاله نیز هم پای خواهرش اشک می ریخت.... نمی دانست چه باید بکند بنابراین خود را پرستار بخش رساند و موضوع را برایش توضیح داد.... حالا لادن با کمک آرامبخش به خوابی عمیق فرو رفته بود.... با این حال آلاله باز هم نگران وضع خواهرکش بود.... محمد خسته از یک جا نشستن برخاست و به داخل بیمارستان پناه برد.... وضعیت عمرش را از پرستار پرسید که با حرفی که زد دنیا روی سر محمد آوار شد.... او گفته بود لادن از درد فراوان یک ساعتی ناله کرده و گاهی نیز با جیغ هایی که از سر درد بود همه را ناراحت و نگران کرده بود و پرستاران مجبور به تزریق آرامبخش به سرش شده بودند.... محمد مطلع شد که یکی از دنده های نفسش نیز شکسته.... محمد تن خسته اش را به خانه رساند و به اتاقش پناه برد و با فکر به نفسش به آغوش خواب رفت.... دو روز بعد وقت ترخیص لادن بود.... شب دوم نیز گلی به عنوان همراه پیش دختری که در آن یک سال برای هیچ یک از اعضای خانواده کم نگذاشته بود و گلی عاشقانه و مادرانه دوستش داشت.... زندگی برای دخترکمان سخت بود و با این اتفاق ناگوار سخت تر نیز شد.... دکتر گفته بود حداقل یک ماه باید در گچ بماند.... آخر لادن یک خدمتکار بود.... کجا میخواست بماند؟؟ تا کی باید مزاحم زندگی دیگران میشد؟؟ دیگر از روی همه خجالت میکشید.

پارت هشتماد و یک: محمد

دل من به بودنت خوشه

دو روز بعد زمانِ ترخیصِ لادن فرا رسید، تو این دو روز مردم و زنده شدم... زمانِ ملاقاتِ وقتی تو اون حال میدیدمش انگار یه چیزی رو دلم سنگینی میکرد... بس نیس خدا؟؟ بعد از ترخیصِ لادن تو ماشین نشسته بودیم که با حرفِ آلاله خانم اخمام حسابی رفت تو هم.

_خب لادن جون خدا حافظی کن بریم.

خواستم یه چیزی بگم که مامان پرید بین حرفم و گفت:

_کجا دخترم؟؟ لادن که فعلا مریضه اگه جایی میخواین برین بذارین بعدا.

آلاله خانم: نه خاله جون... لادن رو با اجازتون میبرم خونمون که شمام راحت باشین.

_بین آلاله جان... لادن دخترِ منه و خونه ی من خونه ی لادن هم محسوب میشه... لادن هم اصلا مزاحم نیست و رو چشای ما جا داره.

_آخه خاله حالش اصلا مناسب نیست... من میبرم خونمون مواظبش باشم.

م: دستت درد نکنه دیگه آلاله جان... یعنی میگی ما نمیتونیم مواظبش باشیم؟

_نه حرفِ من این نیست... من میگم...

مامان حرفش رو قطع کرد و گفت:

_لادن با ما میاد... تموم... اعتراضی هم وارد نیست.

دیگه هیچکس حرفی نزد و حرکت کردیم به سمتِ خونه ی ما... لادن هم قیافش خیلی ناراحت و توهم بود.

لادن

سرم داشت از درد میترکید... چی میشد این سر باری تموم میشد؟؟ چی میشد الان خودم میتونستم راه برم؟؟ بدون نیاز به ویلچر؟؟ آخ خدایا قربونت بشم... بازم شکر... فقط همین... با کمکِ بقیه رفتیم و منو بردن تو اتاقم.. به سختی رو تختم جا گرفتم و نفسِ آسوده ای کشیدم... خدا شکر که گیرِ آدمِ بد و نانجیبی نیافتادم... اگه الان برای هرکس به جای مامان و بابا کار میکردم عذرم رو خواسته بودن... بازم میگم خدا روشکر.

مامان: چیزی لازم نداری دخترم؟

دل من به بودنت خوشه

+نه مامان جان ممنونم.

_خواهش میکنم دخترم....چیزی لازم داشتی داد بزن حتما یکی رو میزارم که فقط طبقه ی بالا بمونه.

تشکری کردم و مامان هم رفت بیرون....خسته بودم بنابراین چشمم رو روی هم گذاشتم و وارد دنیای خواب شدم.

پارت هشتاد و دو: لادن

نیم ساعتی میشد که از خواب بیدار شده بودم و بیکار و بی عار دراز کشیده بودم....حوصلم سر رفته بود و اعصابم به هم ریخته بود، دستمو دراز کردم موبایلم رو بردارم که درد عمیقی تو بدنم پیچید و موبایلمم افتاد زمین....گریه ام گرفته بود،نمیدونستم چیکار کنم،صداشون هم می کردم نمی شنیدن بنابراین گلوم رو صاف کردم و یه جیغ رنگی کشیدم....به طوری که نیم دقیقه بعد یه ایل آدم ریختن تو اتاق،تعجب کردم یعنی اینهمه آدم پائین بودن و یکیشون نیومده پیش من؟؟مامان و آلا جلوتر اومدن که از ترس لبامو آویزون کردم و قیافم رو شبیه بچه هایی که آبباتشون رو گرفتن کردم.

آلا:چیشد خواهری؟؟؟قربونت برم خیلی درد میکنه؟؟؟

+نه آجی فقط یه دفعه پهلوم شدید درد گرفت و منم حوصلم سر رفته بود.

رها:خاک تو سرت....واسه همین جیغ کشیدی؟؟؟بی شعور تا برسیم اینجا سه چهارتا سخته رد کردم.

خندم گرفته بود به حرص خوردنش.

+خو مامان گفت کاری داشتی داد بزن.

_ورپریده من گفتم داد بزن نگفتم جیغ بکش که....گفتم با صدای بلند صدامون کن.

+ببخشید.

باز هم لبام رو آویزون کردم و گفتم:

+خب من حوصلم سر رفت....چیکار کنم؟؟؟

دل من به بودنت خوشه
آلا: پاشو یه دور آذری برقص.

یه نگاهی بهش انداختم که گفت:

_عه... فهمیدم نمیتونی؟

+ تو چرا کشف نشدی آلا؟؟؟

خنده ها بازم رفته بودن هوا.

_نمیدونم که.... دیدی بابایی؟؟ لادنم معتقده من خیلی عاقلم.

عمو فرهاد(بابای آلا): آره دخترم.... عاقلِ خودمی.

بازم خنده ها به راه بود.... خوشحال بودم که لبای همه می خندیدن.... یه آقا و خانوم اومدن جلو، سلام دادم و اونام جواب دادن، مامان گفت:

_دخترم ایشون فاطمه جان مادرِ حسین جان هستن و ایشون هم آقا بهروز هستن پدرِ حسین جان.

ابراز خوشحالی کردم از دیدارشون و اونام جوابم رو دادن.... فاطمه خانم گفت:

_دخترم واقعا متاسفم که این اتفاق ها برات افتاده.... امیدوارم هرچه سریعتر سلامتیت رو به دست بیاری.

+خیلی ممنونم فاطمه خانم.

آقا بهروز: منم امیدوارم زودتر خوب بشی.

+تشکر.

مامان: خب دیگه ببخشین اینجا مبل نداریم پس باید بشینین رو زمین.

همه نشستن رو زمین و منم از آلا خواهش کردم سرم رو یکم بالاتر بیاره تا همه رو ببینم.... داشتم نگاهشون میکردم که چشمام به یه نفر افتاد که نگاهش به پای گچ بسته ام بود و رفته بود تو فکر.... حسین آقا سرش رو نزدیک گوشش کرد و یه چیزی گفت که به خودش اومد و نگاهش رو انداخت پائین.... منم خودم رو مشغول حرف زدن با بقیه کردم.

دل من به بودنت خوشه
پارت هشتاد و سوم: محمد

همه مشغول بودیم که تلفنِ خونه زنگ خورد، مینا بدو بدو رفت و آوردش... ماما جواب داد:

_ الو؟ بفرمایین؟

....._

_ سلام نسرين جان... ما خوييم شما خويين؟؟ خانواده؟؟

....._

_ مزاحم چيه؟ شما مراحمين رو سرِ ما جا دارين.

....._

مامان يه نگاه به من انداخت و بعد گفت:

_ آخه نسرين جان وضعيتِ لادن الان مناسب نيست.

با دقت داشتم به حرفاي ماما گوش ميکردم که بلکه بفهمم چه خبره.

....._

_ باشه... شما فردا شب تشریف بيارين و خودتون اوضاع رو ببينين.

....._

_ مراحمين... منم خوشحال شدم... سلام برسونين به خانواده.

....._

_ بزرگيتون رو می رسونم.

بعد از قطع کردنِ تلفن بابا پرسيد:

_ کی بود گلی؟

دل من به بودنت خوشه
_نسرین....دختر عمه ات.

بابا:چیکار داشت؟

داشتم چایی میخوردم که مامان سری تکون داد و نگاهش رو به سمت من و بعدش به سمت لادن برگردوند و گفت:
_برای خواستگاری از لادن برای هادی زنگ زده بود....منم گفتم فردا بیان.

چایی کوفتم شد و پرید تو گلوم....چنان سرفه میکردم که همه ترسیده بودن...حسین هم از اینور هی می کوبید رو کمرم،دستمو بالا آوردم و به زور گفتم بسه،یعنی چی؟؟خواستگاری از عشق من؟؟نه....مگه اینکه از رو جنازه ام رد بشن.

+یعنی چی؟؟خواستگار برای چی؟؟لادن هنوز بچه اس.

مامان:شما وکیل وصی لادنی؟

لال شدم....نگاهم رو چرخوندم به سمت لادن که مبهوت داشت نگاهمون میکرد....چشام پر شده بود....حتی نمیتونستم تصور کنم که لادن مال کسی دیگه ای بشه،اون موقع دیگه مرگم حتمیه.

پارت هشتاد و چهارم: لادن

خواستگار؟؟برای من؟؟پسر نسرین جون؟؟همون پسر سر به زیر و ساکتش؟؟اگه از سنگ صدا در بیاد از اون بشر نییاد....وای خدا....دیدم به خدا دیدم که چشای محمدم پر شد....فنجونش رو کوبید رو زمین و رفت بیرون....آقا حسین هم دنبالش دوید و رفت....با صدای مامان نگاهم رو از در گرفتم و چشامو دوختم به نگاهش.

_نظر تو چیه؟

تو یه لحظه سرخ شدم و سرم رو انداختم پائین،من الان چی بگم؟؟

+چیزه مامان...من من.

_چرا من من میکنی؟؟خب بگو.

دل من به بودنت خوشه
+ میتونیم بعدا حرف بزنیم؟؟

_ باشه دخترِ گلم.

بعد از چند دقیقه آلاله اینا عزم رفتن کردن همزمان با اونا خانواده ی حسین آقا هم بلند شدن و خواستن برن
خونشون.... بعد از نیم ساعت خونه خالی از مهمون شده بود و فقط من و مامان تو اتاق مونده بودیم و مامان باز هم
سر صحبت رو باز کرد.

_ خب دخترم... الان تنها شدیم... بگو؟؟

+ چی بگم آخه مامان جان؟؟

_ دخترم با من راحت باش... هادی رو لایق زندگی با خودت می دونی؟

+ چیزه، میدونین؟؟ من من.

_ تو هنوزم محمد رو دوست داری؟؟؟

یعنی گوجه شدما... آخه بگو مادر من این چه سوالیه؟؟ الان من چی بگم؟؟ بگم دوستش دارم یه جور... بگم دوستش
ندارم یه جور دیگه... قشنگ گیر کرده بودم لای منگنه.

_ لادن جان سکوت علامت رضایته یا جواب ابلهان خاموشیست؟؟؟

+ عه این چه حرفیه مامان؟؟ من فقط... میدونین چیزه یعنی چیز نیست ها... من من.

مامان خنده ی بلندی کرد و گفت:

_ باشه دخترم... فهمیدم.

بالشم رو درست کرد و پیشونیم رو بوسید بعدش هم رفت بیرون.

پارت هشتاد و پنجم: دانای کل

دل من به بودنت خوشه

زندگی به سختی و کندی میگذشت... لادن در فکرِ محمدش و محمد در فکرِ لادنش... هیچ چیز بر وفق مردا
نمیگذشت، اینطرفِ داستان دو نفر بودند که عشقی تازه در درونشان جان گرفته بود... آلاله در فکرِ حسینش و
حسین در فکرِ آلاله اش... چه کسی می دانست آخرِ داستانِ این ۴ عاشق چه خواهد شد؟؟؟ چه کسی میدانست که
طوفانِ قلبِ لادن و محمد چگونه تبدیل به امواجِ آرام خواهد شد؟؟؟ محمد پشیمان از قضاوتش هر دقیقه خودش را
سرزنش میکرد و لادن برای بی اعتمادیِ عشقش نسبت به خودش اشک میریخت و غصه میخورد... آلاله از غمِ عشقِ
نو پای درون قلبش می سوخت و حسین در فکرِ چشمانِ دل فریبِ عشقش غصه میخورد... هیچ چیز درست پیش
نمیرفت... گلی تمامِ فکر و ذکرش پیِ پسرش و دختری بود که با تمام وجود دوستش داشت... فاطمه در فکرِ نگاه
های خیره ی تک پسرش روی آلاله بود و امیدوار بود که حدسش درست باشد و حسینش عاشق شده باشد... خلاصه
آن شب بر همه بد گذشت و شبی نا آرام سپری شد.

پارت هشتاد و ششم: لادن

دیشب به سختی گذشت... فکر به آینده یک لحظه هم رهام نمیکرد... به خاطرِ وضعیتِ جسمیم نمیتونستم برم
پایین و بینم محمد اومده یا نه... از مامان و مینا هم هجالت میکشیدم پرسم... صبح با دردِ شدیدی از خواب پا شدم
و گوشیم رو با هزاران زور و زحمت به دست گرفتم... ساعت ۱۰ بود... بنابراین به مینا زنگ زدم و اونم فوری اومد
اتاقم... بعد از انجامِ کارهای لازمه گفت میره صبحانه ام رو بیاره اتاقم... تشکری کردم و اونم رفت... منتظرِ مینا بودم
که گوشیم زنگ خورد، آلاله بود.

+سلام آبجیم.

_سلام آبجی جووونم.

+خوبی آلا؟

_خوبم گلم... تو چطوری؟؟؟ هیچ جات درد نمیکنه که.

+خب دردم که کمه... بد نیستم.

_خدارو شکر... میگم آبجی من الان پیام اونجا؟؟

+بیا آبجیم.

دل من به بودنت خوشه

_بوووووس اومدم.

+دیوونه...مواظب خودت باش.

_تو هم.

+خدافظ.

_خدافظت گلم.

واقعا خوشحال بودم که آبجیم قراره بیاد...تقه ای به در خورد و مینا جونم اومد تو.

+دستت درد نکنه آبجی مینا...تو رم به زحمت انداختم...برو بشین سرِ درسهاات خب.

_نه آبجی جونم...درس دیگه بسه...۵ روز مونده دیگه برای کنکورم...در ضمن تو آبجی بزرگه منی و منم وظیفه امه.

+خیلی برام عزیزی مینا.

_عاشقتم که دیوونه.

بعد از خوردن صبحونه، مینا وسایل رو جمع کرد و با خودش برد پائین...داشتم به سختی و با یه دست تو گوگل پرسه

میزدم که یکی در رو زد...بفرمایدی گفتم که مامان وارد اتاق شد...سلام دادم و اونم اومد نزدیکتر.

پارت هشتاد و هفتم: محمد

داشتم دیوونه میشدم...تصمیمم جدی بود، امشب هر طوری که شده باید حرفِ دلم رو میزدم...آخه این چه

وضعشه...هر دقیقه با دیدنش دلم دیوونه بازی درمیاره و خودش رو به در و دیوارِ قفسه ی سینم می کوبه، طوری که

حس میکنم هر آن شکافته شدنِ سینه و پوستم امکان داره...صبح از خواب بیدار شدم و رفتم پیشِ مامانم تو

آشپزخونه...تصمیمم رو باهاش در میون گذاشتم و اونم گفت که به بابام اطلاع میده...منم سریع اقدام به خریدِ

حلقه کردم...۲ دوساعتی بود که تو بازارِ جواهرات قدم میزدم و چیزی نظرم رو جلب نمیکرد...میخواستم حلقه ای

که با تمامِ احساسم براش میخرم زیباترین باشه...بالاخره تو یه مغازه توقف کردم و به فروشندهش گفتم که یه حلقه

ی ظریف ولی بی نهایت زیبا میخوام...اونم گفت یه حلقه ای هس که شاید نظرم رو جلب کنه...خواهش کردم برام

دل من به بودنت خوشه

بیاره، وقتی حلقه رو دیدم واقعا خوشم اومد... ظریف بود ولی زیبایی خیره کننده ای داشت... بله درست حدس زدین قیمتش هم باور نکردنی بود... پولش رو حساب کردم و از مغازه زدم بیرون، رفتم به سمت بوتیک حسین... راستی یادم رفت بگم حسین بوتیک لباس زنانه داشت... وارد مغازه شدم و با کامیار شاگردش سلام و احوالپرسی کردم... حسین عمیقا تو فکر بود... رفتم جلوتر و زدم به شونش که ۱۰ متری رفت هوا و برگشت.

_ چته مرد حسابی؟؟ سخته کردم آخه گاو.

+ اولا سلام داداش... دوما خب چیکار کنم خیلی عمیق تو فکر بودی خواستم نجات بدم.

_ علیک... خسته نباشی همه ی حسم رو پروندی.

نشستم رو صندلی روبروش و گفتم:

+ ببین داداش... من تو رو عین کف دستم میشناسم... فکر نکن خبر ندارم چند وقتیه که ۵ دقیقه به ۵ دقیقه میری تو فکر و بیرون میای... فکر نکن خرم و نمی بینم چنان خیره میشی به دختر مردم که بنده خدا سرخ میشه از خجالت... حالا راست و حسینی بگو دردت چیه؟

حسین چشاشو بست و گفت:

_ عاشق شدم داداش... عاشق...

پارت هشتاد و هشتم: محمد

_ عاشق آلاله... وقتی میبینمش تپش قلبم میره بالای هزار... دست و پام میلرزه.

+ خب برو بهش بگو دوشش داری دیگه... عجله نکنی مرغ از قفس پریده ها.

_ خب آخه من... میدونی من... من

+ زهر مار و من... خب گمشو بهش بگو چه مرگته دیگه... اصلا ببین منو امشب مجبوری باهام بیای خونمون... نیای هم به زور میبرمت... اوکی داداش؟

_ مرتیکه ی خر... من واسه چی بیام؟؟

دل من به بودنت خوشه
سرمو انداختم پائین و گفتم:

+میخوام از زندگیم خواستگاری کنم.

_نه.....هیچکس نه و تو.

+آره خب....مگه من چمه؟؟

_هیچی داش، یه ذره خلی که اونم با گذر زمان حل میشه.

یه پس گردنی بهش زدم و گفتم:

+خیلی بی چشم و رویی حسین....حالا که اینطوری شد خودم برای آبجی خانوم آیندم آستین بالا میزنم.

حسین نمایشی خودشو زد به عصبانیت و سیبیل های خیالیشو تکون داد و گفت:

_د نشد دیگه....شما گ.ه میخوری اولاً....دوما آبجی زن داداش خودش صاحب داره.

+اوهو....صاحبش کیه اونوقت؟؟

_بنده....مشکلیه آیا؟؟

+نه داداش....به پا هم پیر شین....حالا بیوش بریم.

_کجا به سلامتی؟

+آلزامر گرفتی ها....گفتم که میبرمت خونمون.

_چرا؟

+وای حسین....روانیم کردی....گمشو بیوش.

_خب عوضی اومدی بوتیک انتظار داری لباس خونه تنم باشه؟؟ کوری نمی بینی لباسام تنمه؟؟

عه راست میگه ها....چرا دقت نکردم؟

+به نکته ی خیلی ظریفی اشاره فرمودی....خب پس حله پاشو.

دل من به بودنت خوشه

_ای خدا.

از کامیار خدا حافظی کردیم و سوارِ سمندِ حسین شدیم.... منم که ماشینم رو فروخته بودم همینجوری علاف مونده بودم.... تو راه حلقه رو نشون حسین دادم و اونم خوشش اومد.

حدودا بعد از ۲۰ دقیقه رسیدیم.... حسین ماشین رو پارک کرد و بعد رفتیم داخل.... در رو با کلید باز کردم و یاالله گویان وارد شدیم.... بابا نشسته بود رو مبل و غرق شده بود تو گوشیش.... با اومدن ما بلند شد و سلام و خوش آمد گفت.... تشکری کردیم و نشستیم کنارش.

پادت هشتاد ونهم: لادن

_لادن من فکر میکنم عاشق شدم.... میدونی چند وقتیهِ میبینمش دست و پام میلرزه.... تپش قلبم بیشتر و بیشتر میشه.... چشم بی اجازه رو اون قفل میشه.... میدونی آجی فکر میکنم، فکر میکنم خیلی خیلی دوش دارم.... حتی بی نهایت عاشقشم.

سرش رو انداخت پائین.... حیف که همه ی وجودم تو گچ بود هاا وگرنه میپیریدم سفت بغلش میکردم.... وای خدایا شکر ت.... بالاخره آبجیم همه ی زندگیم مهنی عشق رو چشید فقط خدا کنه دو طرفه باشه.

+راست میگی آلاله؟؟؟ نگو که حسین.

سرش و بالا آورد و نگام کرد.... تو چند ثانیه لپاش قرمز قرمز شد.... وای باوزم نمیشه دختر زبون درازِ قبلی که با زبونش همه رو دق میداد همینی باشه که الان جلوی منه.

_چرا چرا.... میدونی چیزه... سعنی چیز نیست ها فقط.... اههه آره خودشه.

یه جیغی کشیدم که اون ورش ناپیدا.

_چته دیوانه؟؟ زهرم آب شد... گوسفند.

+برو خدات رو شکر کن تو گچم.... وای یعنی نظرِ اون چیه؟؟ ولی من فکر کنم به دلش نشستی چون دم به دقیقه

نگاش روته.... وییی یعنی میخوام پیام عروسی تو قر بدم؟؟؟ چه شود ﷲ

دل من به بودنت خوشه
سرخ تر شد و سرش رو انداخت پایین.

+ خجالت اصلا بهت نیماه خره.... سر تو بگیر بالا ببینم.... وگرنه با همین دست و پای چلاقم میزنم نصف شی.

_خو بابا... تو آدم نمیشی لادن.

+ تازه فهمیدی عزیزم؟

_شک داشتم ولی الان کاملا ثابت شد بهم.

بعد از چند دقیقه در اتاق زده شد... بفرماییدی گفتم که در باز شد و مامان و مینا با وسایلی تو دستشون اومدن داخل... فکر کنم میخواستن نهار رو تو اتاق من بخوریم. آلاله بلند شد و رفت کمکشون.... به لحظه خجالت همه ی وجودم رو فرا گرفت.... مثلا خدمتکارشون بودم و بعد اینا جلوی من کار می کردن.... خدایا حکمتت رو شکر.... همونجوری افسرده زل زده بودم به دیوار و تو دپرسی به سر میبرد که یکی مثل وحشیا در رو کوبید و پرید تو.... یعنی قشنگ ر__د تو حسم.... خدا شاهده میتونستم پاشم لهش می کردم.

+ چته انگل؟؟؟ مریضی؟؟؟ گاوی؟؟؟ گوسفندی؟؟؟ اینجا طویله اس؟؟؟

_ل ل ل لادن.... رفتم پائین بعد من.....

پارت نود: لادن

+ بابا یه نفس عمیق بکش بعد.

آلا یه نفس بلند و عمیق کشید و بعدش گفت:

_لادن پائین بود.... قلبم ریخت یهو دیدمش.... سلام دادم و فرار کردم تو آشپزخونه.... وای یعنی الان میاد اینجا؟؟؟

خندم گرفته بود شدید.... چقدر هوله این بشر.... یکم بعد در باز شد همه اومدن تو اتاق.... وای خدای من.... محمد هم اومده بود.... جواب سلامشون رو دادم و تشکر کردم که تنهام نداشتن تو اتاق.... بعد از دیروز واون حرکتش تو اتاق دیگه ندیده بودمش.... وای خدا.... مامان و آلا بالش رو بردن بالاتر و به هزار زور و زحمت و آخ و واخ کردن های من جام رو درست کردن.... بعد از اینکه همه تو جاهای خودشون مستقر شدن مامان به زور آلاله رو راضی کرد که خودش

دل من به بودنت خوشه

ناهارم رو بده....بعد از چند دقیقه که همه مشغول بودن درد عمیقی تو کل بدنم پیچید که نفسم رفت و جیغ کشیدم....چشام رو از زور درد بسته بودم که با صدای محمد به خودم اومدم و چشام رو باز کردم.

_چت شد لادن؟؟ الهی فدات بشم خوبی؟؟ ای خدایا من بمیرم و این درد کشیدنهایت رو نبینم....میریم دکتر.

با این حرفاش و نگرانش ته دلم غنچ رفت و تو دلم قند آب شد....سرم رو انداختم پائین و لبم رو گاز گرفتم که خنده ها رفتن هوا....وای خدا یه ذره آبرو هم داشتیم اینجوری از بین رفت....مطمئن بودم لپام سرخ شدن چون آتیش از توشون میزد بیرون.

بابا:خجالت بکش مردیکه گنده....بیا گمشو اینور دخترم آب شد.

یواش سرم رو آوردم بالا که دیدم محمد داره نگاه میکنه....نگاهم رو که دید ریز ریز خندید....وای اگه گردنم نشکسته بود سرم الان تو یقم بود ها.

حسین:داداش؟؟ مشکلی هس لبخند زکوند میزنی؟؟

محمد:داداشم گم میشی یا لهت کنم؟؟

حسین:گم میشم):

محمد:حالا بزار به وقتش من یه جوری حالت رو بگیرم که مرغای آسمون به حالت غش غش بخندن.

با سرش به آلا اشاره کرد و لقمه ای که تو دهن آلاله بود جست تو گلوش....چنان سرفه ای می کرد که من گفتم گلوش پاره شد....حسین هل کرده بود اومد بهش آب بده همش ریخت رو لباس آلا....مامان هم که با تموم وجودش میکوبید به پشت آلاله....یعنی بیچاره با یه لقمه غذا به دیار باقی نشتافته بود با این ظربه ها دار فانی رو وداع میگه....آلا یه جیغی کشید که من نگران فیوزهاش شدم که مبادا نپرن:/

پارت نود و یکم: محمد

داشتیم با بابا بحث میکردیم که دیدم حسین میخ شد رو پله ها....نگا کردم دیدم آلاله اومده...به احترامش پاشدم و حسین رو هم که سخته کرده بود بلند کردم....اونم سرخ تر شد و آروم سلام داد....جوابش رو دادیم که دوید رفت تو آشپزخونه....ما به ادامه ی بحث بسیار مسخرمون راجب چایی پرداختیم و حسین هم زوم کرده بود رو

دل من به بودنت خوشه

آشپز خونه..... یعنی اگه حسین استاد سوتی و تابلو بودن باشه من شاگردشم.... چند دقیقه بعد آلاله با دستای پر اومد بیرون.... حسین عین فشنگ پرید سمتش تا وسایلا رو بگیره آلاله هم ترسید و پرید عقب.... یعنی این بشر خدای تابلو بودن حالا قضیه ی عاشق بودن من علنی شده و همه میدونن ولی این خنگه چرا اینجوری میکنه؟؟ آلاله تشکری کرد و دوید رفت بالا.... حسین ناامید نشست رو مبل که با حرف مامان نیشش تا گوشاش باز شد.

پاشین پسرا.... پاشو موسی جان.... بنده خدا لادن گناه داره تنها بمونه.... بریم پیش اون.

خلاصه هم کیف من کوک شد هم کیف حسین.... با چنان سرعتی پریدیم سمت پله ها که بابا چشماش گرد شد.

چتونه پسرا؟؟؟ چرا اینجوری میکنین؟؟؟ بالا چه خبره؟؟؟

بعد به طور مشکوکی نگامو کرد.... دو تا مون هم به من و من افتادیم.

باشه فهمیدم.... خیلی تابلوین ها!!!.... برین ببینم.... زود باشین.... خلاصه در رو زدیم و رفتیم تو اتاق.... با دیدنش قلبم لرزید.... آروم سلام دادیم و اونم تشکر کرد.... شروع به خوردن غذا کردیم.... ولی چه غذا خوردنی.... اصلا بهم نجسبید.... مامان خواست به لادن غذا بده که بهم جیغش رفت هوا.... ترسیدم و زودی پریدم سمتش.... چشماش بسته بود.

+چت شد لادن؟ الهی فدات بشم خوبی؟؟ ای خدایا من بمیرم و این درد کشیدنهارو رو نبینم.... میریم دکتر.

حرفام دست خودم نبود و یه جورایی از اعماق قلبم خارج میشد.... من بی نهایت عاشقش بودم.... سرش رو انداخت پائسن که خنده ها رفت هوا.

با حرفی که بابا زد خیرش شدم.... وقتی سرش رو آورد بالا و نگام کرد خندیدم که با حرف حسین ر... ده شد تو حسم.... یکم حرف زدیم و با حرفی که من زدم لقمه ی آلاله پرید تو گلوش و سرفه هاش شروع شد.... حسین پرید سمتش و یه لیوان پر از آب گرفت سمتش که همش ریخت رو لباساش.... مامان هم با تمام وجود به کمر آلاله میزد.... خندم گرفته بود شدید.... یه دفعه آلاله یه جیغی کشید که حسین....

پارت نود و دوم: محمد

که حسین ترسید و دهن و اموندش رو وا کرد:

دل من به بودنت خوشه

_ غلط کردم.... آخه میدونی ترسیدم خفه بشی و بی زن بمونم.... آخه میدونی من دوستت دارم و....

بعد یهو فهمید داره چه گ...هی میخوره که ساکت شد و سرش رو انداخت پائین.... یعنی خااک تو سرت حسین.

آلاله: تو تو چی گفتی؟؟

حسین: من؟؟ چیزی نگفتم که.... من چیزی گفتم خاله گلی؟؟ عمو موسی؟؟

آلاله: تکرارش کن.... گفتی گفتی دوسم داری؟؟

حسین سرش و انداخت پائین و برای اولین بار تو عمرش سرخ شد از خجالت.... خاک تو سرت حسین مثلاً نه بابای من اینجان ها.... حالاً نه که خودم خیلی مراعات میکنم!:

_ آره.... اصلاً دوستت دارم.... دیوونتم.

همینجوری خشک شده بودیم که حسین رفت بیرون.... چی شد؟؟ اعتراف کرد؟؟ نگام به آلاله برخورد کرد که دیدم به طرز عجیبی در اومده.... چشما تا آخرین حد ممکن باز ولی یه تفاوتی داشت.... اونم اینکه دهنش باز نبود.... خیره شده بود به جایی که حسین نشسته بود.... برگشتم سمت لادن که دیدم به به.... اوضاع این که خراب تره.... چشما باااز... دهن باااز... حتی پلک هم نمیزد.... اهاه اینا چرا اینجوری میکنن؟؟ یه دست زدم که همه پریدن هوا و مامان لنگه دمپاییش رو نشونه گرفت به سمتم.... جاخالی دادم که صدای آخ لادن بلند شد.... هییی گل بود به سبزه نیز آراسته شد.... خورده بود تو دماغش.... مامان پرید به سمتش و شروع کرد به معذرت خواهی.... لادن هم هی میگفت چیزی نیس مامان دس بردار نبود.... آلاله اینبار تغییر جهت داده بود و به در خیره بود.... عجب مردم! اسکولییی.... ایران باید افتخار کنه که ما توش زندگی میکنیم.... رفتم بیرون و زنگ زدم به حسین.

+ کدوم قبرستونی گم شدی جلبک؟؟

_ سر قبر تو.... گند زدم نه؟

+ گند واسه یه لحظه برادر من شما ر...دی.

_ خب بابا.... میرم خواستگاریش.... اصلاً همین الان میرم به مامان بگم.... خدافظ.

بعدشم قطع کرد دیوونه.... خب یعنی چی عه.... این وسط اعتراف من چیشد پس؟؟؟ تو افکارم به سر میبرد که با صدای مامان به خودم اومدم.

دل من به بودنت خوشه

پارت نود و سوم: محمد

_خب پسرم..... برو کم کم میوه بخر شب مهمون داریم.

خواستم پسرم مهمونمون کیه که یادن اومد و بازم رگِ غیرتم قلبه شد....خواستم اعتراض کنم که با صدای مامان خفه شدم.

_پسرم، گلم گمشو برو تا با جارو دنبالت نکردم.

+اوووف باشه مامان جان باشه.

اگه من این خواستگاری رو خراب نکنم محمد نیستم که برگِ چغندر... صبر کنین فقط....یه لبخندِ شیطانی زدم که مامان مشکوک نگام کرد.

تند پریدم و اومدم پائین و رفتم بیرون....اول یه سری به دوستم کامیار زدم که نمایشگاه ماشین داره...یه ساندر و قولنامه کردم و قرار شد فردا تحویلش بدن....رفتم بازار و شروع کردم به خرید....همه چی خریدم و ساعت تقریباً ۷ بود که رسیدم خونه....با دیدن چند تا کفشِ غریبه جلو درِ خونه بادم خوابید و اعصابم خرد شد....در رو باز کردم و رفتم داخل....رفتم آشپزخونه و میوه ها رو گذاشتم اونجا....تندی دویدم تو اتاقم لباسام رو عوض کردم....موهامم شونه زدم و با اعتماد به نفسِ فراوان واردِ اتاقِ لادن شدم....سلام دادم و خوش آمد گفتم....رفتم نشستم رو صندلی کنارِ تختِ لادن که چشای همه گرد شد....خوب کردم....سرمو برگردوندم به سمتِ لادن و گفتم:

+خوبی عزیزم؟؟ جاییت که درد نمیکنه؟؟ اگه میخوای بریم دکتر.

بنده خدا از تعجب خشک شده بود....حق داره خودمم داشتم به غلطی که میخواستم بکنم فکر میکردم....یه کم چشمام رو بازی دادم تا بلکه زبون باز کنه و شکرِ خدا فهمید و گفت:

_ممنونم بهترم.

شکری گفتم و برگشتم به سمتِ جمع....همه جارو سکوت فرا گرفته بود که با حرفی که خاله نسرین زد بازم رگِ غیرتم زد بالا.

دل من به بودنت خوشه

_خب دیگه...ما برای خواستگاری لادن جان اومدیم....پسر من که لادن رو دوس داره ولی الان میمونه نظر لادن جان.

لعنت بر شیطون...هادی گ...ه خورده با عمه اش که عشق مت و دوس داره...مگه الکیه؟؟

+خاله لادن نامزد داره.

چشا گرد شده بود.

خاله نسرین:کیه اونوقت نامزدش؟؟

+من.

خ ن:راست میگه گلی؟؟؟پس چرا بی خبر؟؟؟

مامان:خب چیزه میدونی نسرین جان یهویی....ولی تصمیم داریم یه جشن بزرگ براشون بگیریم ولی فعلا به خاطر وضعیت لادن دست نگه داشتیم.

نیشم دیگه باز تر از این نمیشد....برگشتم به سمت عشقم که دیدم میخ من شده...یه چشمک بهش زدم که چشاشو ریز کرد و با عصبانیت نگام کرد):

پارت نود و چهارم: لادن

جلل الخالق....مطمئنم این یه چیزیش شده....با چشمای ریز و عصبانیت زل زده بودم بهش که نیشش باز شدو ۳۲ تا دندوناشو به نمایش گذاشت....بی شعور چه خوشگلم شده....چشام رو گردوندم تا رسیدم به هادی....الهی بیچاره چه سرشم انداخته پائین....تو مغزم داشتتم ازش عذر خواهی میکردم که با صدای محمد برگشتم طرفش دیدم یاخدا....این چرا از گوشاش دود میزنه بیرون؟(الکی مثلا)....با همون حرص تو صداش گفت:

_لادن جااان....ببینم عزیزم،هیچ جات که درد نمیکنه؟؟؟؟مطمئن باشم دیگه؟؟؟؟

خندم گرفته بود شدید....الهی غیرتی شده بود....مرد گنده حسودی میکنه):

+نه آقا محمد....خوبم....بله مطمئن باشین.

دل من به بودنت خوشه
_باشه...ولی جایبت درد گرفت بهم میگی ها.

+باشه.

همینجوری بیکار زل زده بودم به جمعیت که یهو صدای زنگِ آیفون از پائین اومد...مینا هم بدو بدو خودش رو
رسوند پائین.

محمد

ای خداااا...خودت بهم صبر بده...دوساعته زل زدن بهم دیگه...فکر کنم رگای گردنم و پیشونیم زدن
بیرون...قرمزی صورتتم که حتمیه...دیگه طاقتم طاق شد و با همون حرصم گفتم:

_لادن جااان...ببینم.....

جوابم رو با صدایی که خنده توش موج مکزیکی میزد داد...آره خنده داره...حرص خوردن من خنده داره):

یکم بعد با صدای آیفون مینا پرید و پائین و چند دقیقه ی بعد با.....

پارت نود و پنجم: لادن

چند دقیقه بعد مینا با خانواده ی خاله لیلی اومدن بالا...سلام دادیم و خوش آمد گفتیم...رها تا چشمش به من و
محمد افتاد چشمش شد توپ والیبال...همونجوری هنگ و ایساده بود که با دست میلاد که رو شونش نشست ۲۰ متر
پرید بالا.

_میلاداااا...زهرم ترکیددد...خبر بده خب.

میلاد هنگ نگاهش کرد و گفت:

_مثلا بگم رها جون آماده باش میخوام دستمو بزارم رو شونت!/:

رها حرفی پیدا نکرد و برگشت طرف من...اوند نزدیکتر و نشست رو تخت...خم شد و گونمو بوسید...مها اومد
نزدیک و با عشوه گفت:

دل من به بودنت خوشه

_لادن ژوون...امیدوارم به زوودی زوددد سر پا بشی.

+ممنونم عزیزم...بفرمایین بشینین.

همه نشستن که خاله نسرین اینا عزم رفتن کردن...موقع رفتن خاله اومد بغلم کرد و بوسم کرد...بعد به محمد نگاه کردو گفت:

_لادن جان خیلی دوس داشتتم عروسم باشی...ولی قسمته دیگه...امیدوارم درکنار هم شاد و خوشحال باشین.

خجالت زده تشکری کردم...خاله لیلی اینام که تو هنگ به سر می بردن...از همینجا خداحافظی کردم و رها شروع کرد:

_لادن...چی میگفتت این؟؟؟یعنی چییی؟؟؟با کی میخوای خوشبخت بشی؟؟؟چرا حرف نمیزنی؟؟؟خو من ترکیدمم که.

خواستم دهنمو باز کنم و توضیح بدم که با صدای محمد خفه شدم.

_با من...چطور؟

میلا دیه دونه کوبید پس گردنشو گفت:

_چرا چرت میگی محمد؟؟؟یعنی چی؟؟؟

با اومدن مامان اینا به اتاق حرفاشون نصفه موند...همین که مینا وارد اتاق شد آیفون زده شد...با حالت زاری گفت:

_اهههه مردم دیگهه.

همه به حرص خوردنش خندیدیم و خاله خواست حرف بزنه که خاله روزین اینا و خاله سیما اینا اومدن تو اتاق...بقیه

به احترامشون بلند شدن منم که همونجوری مونده بودم رو تختم...بین همه ی اونها وضعیتِ کیمیا نظرم رو جلب

کرد...بدون هیچ آرایشی و با لباسای خیلی ساده اومده بود...همه تو جاهشون مستقر شدن...خاله روزین و سیما

اومدن نزدیکتر و بغلم کردن و آرزوی سلامتی کردن برام...تشکری کردم و همه توجاهای خودشون مستقر

شدن...مینا هنوز نیومده بود بالا که آیفون زنگ خورد...وای خدا چقدر مهمون...ولی خدا روشکر حداقل دیگه تو

این اتاق از تنهایی نمی پوسیدم...ایندفعه حسین با خانوادش اومدن تو که آلاله تو چند ثانیه شد انار...خاله فاطمه

بوسم کرد و همه به سختی و زور نشستن...اتاق زیادی بزرگ نبود و جمعیت زیاد بودن...مینا اومد تو اتاق که خاله

دل من به بودنت خوشه

لیلی سوالش رو مطرح کرد....همونی که رها پرسیده بود.....مامان خواست جواب بده که با حرکتی که محمد زد حرف تو دهنش موند.

پارت نود وششم: لادن

جلوی چشمِ اون همه آدم پرید جلو تخت زانو زد و یه جعبه ی قرمز گرفت به طرفم....کلا تو فضا بودم....چرا اینجوری کردد؟؟؟ با چشمای گرد نگاهی بهش انداختم که در جعبه رو باز کرد و یه حلقه ی خیلی خیلی خوشگل جلوی چشمم ظاهر شد....به حدّ مرگ رسیده بودم دیگه....لحظه ای که تو خواب و رویا میدیدم الان تو واقعیت جلوی چشم همه اتفاق افتاد.

_میدونم لادن....بهت بدی کردم،قضاوتت کردم....زندگیت رو خراب کردم....ولی باتموم وجودم و دیوانه وار عاشقتم....اونروز با دیدنِ نفرت تو نگاهت، همه ی امیدم رو باختم ولی گفتم بازم شانسم رو امتحان میکنم....میای آینده رو بهتر بسازیم؟؟طوری که گذشته پیشش لنگ بزنه؟؟خانوم خونم میشی؟؟؟

چشمهام پر شده بود....همه چیز رو تار می دیدم....چیزی که داشت اتفاق می افتاد در باورم نمی گنجید....اشکام یکی پس از دیگری خودشون رو روی گونه ام سرازیر می کردن....چشمهای محمدم هم پر بود....دیگه بس بود اینهمه سختی که کشیدم....من تصمیمم واضح و روشنه....بنابراین دهن باز کردم و گفتم:

+میدونی،من...آخه من...اه من متاسفم که...

تا خواستم ادامه ی جلم رو بگم محمد پاشد و گفت:

_بسه بسه...فهمیدم عشقم....باش میرم تا خوشبخت باشی و زندگی کنی....میدونستم ازم متنفری....بخشید.

همینجوری تند تند حرف میزد و منم مثل ماهی دهنم رو باز و بسته میکردم....بابا یه لحظه حرف نزن بگم دیگه....حلقه رو گذاشت رو میز و رفت سمت در.

+بازم یه طرفه به قاضی رفتی؟؟

ناباورانه نگام کرد و اومد جلوتر و پیشم وایساد....همینجوری زل زده بودیم بهم که با صدای دست و سوت یه دور رفتیم پیش کلاغا و برگشتیم....چشم گردوندم که رسیدم به اقوام خوبمون....انگار فیلم سینمایی میدیدن....یجوری

دل من به بودنت خوشه

زل زده بودن به من و محمد که آب شدم رفتم تو زمین....دو تا مونم تو افق محو بودیم که صدای خنده ها رفت بالا....داشتم خطای کف دستم رو می شمردم که آلا و مینا و رها پریدن سمتم و تف مالیم کردن....یعنی بدون توجه به حال قشنگ چلوندنم....دیگه داد و هوار استخونام رفته بود هوا که مامان پرید بغلم کرد....هی قربون صدقم میرفت منم طی یک عملیات به لبو و گوجه مرخصی داده بودم و خودم به جاشون وایساده بودم....یعنی از گونه هام آتیش میزد بیرون....تشکری کردم که نشستن سر جاهاشون و اینبار خاله لیلی و سیما و روژین اومدن بغلم کردن....هی من سرخ تر میشدم هی اینا قربون صدقه ام میرفتن....خاله فاطمه هم بغلم کرد و تبریک گفت....بعد از اینکه همه سر جاهاشون نشستن....بابا موسی صدام زد:

_لادن؟

+ج..جانم؟

_احوال عروسِ گلم؟

واای خدا قشنگ آب شد مااا....خنده ها به راه بود و محمد هم هرهر و کرکر راه انداخته بود برا خودش....اووف هوا چقدر گرمه....احساس میکنم تب کردم....آخه بگو پدر من این چیه میگی؟؟ نمیگی من آب میشم؟؟

پارت نود و هفتم: محمد

با حرفی که بابا زد دقیقاً شدم مثل خری که بهش تیتاپ دادن....اونقدر ذوق کردم که حد نداشت....الهی عزیزم سرخ سرخ شده بود....فدات بشم من...فکر کنم با سنگینی نگاهم سرش رو آورد بالا که زیر لب بهش گفتم:(دوستت دارم)....وای خداا....سرخ تر تر شد و چشمش رفت رو دستاش....نمیدونم چرا سر و صداها خوابیده بودن....برگشتم سمت جمعیت که دیدم به به....همه به جز کیمیا و مها دستشون رو به چوونشون زده بودن و زل زده بودن به ما.

_پاپ کورن بدم خدمتتون؟؟؟

بابا:نه پسرم...سیریم....فقط شما سکانسهای بعدی رو اجرا کنین تا بیکار نباشیم.

ایول بابا،عجب بابایی داشتیم و خبر نداشتیم....یاد چند دقیقه قبل افتادم....وقتی لادن گفت متاسفم قلبم وایساد....اصلاً راه نفسم قطع شده بود....این بغض هم که شده بود قوز بالا قوز....وقتی گفت بازم یه طرفه به قاضی رفتم بازم پشیمون شدم و خودم رو به باد فحش بستم....همینجوری تو فکرم داشتم ذوق مرگ میشدم که عمو بهروز

دل من به بودنت خوشه

بابای حسین صدایش رو صاف کرد و توجه همه رو به سمت خودش جلب کرد... طرف صحبتش با آقا فرهاد پدر آلاله بود.

_خب آقا فرهاد میشه فردا یه توکِ پا بیایم منزلتون؟

به وضوح تعجب تو چشم آقا فرهاد دیده میشد.

آف: قدمتون رو چشم ما... ولی میشه دلیل این تصمیم یهویی رو بفهمم؟؟

_اجازه بدین فردا توضیح بدم خدمتتون.

آف: باشه هر جور که راحتین.

خلاصه اونشب هم گذشت و همه عزم رفتن کردن... بعد از نیم ساعت خونه خالی از مهمون بود... رفتم تو اتاقم و در رو بستم... موبایلم رو برداشتم و رفتن نت... یکم بعد مامان صدام زد برای شام، بازم تو اتاق نفسم بودیم... در زدم و رفتم تو.

پارت نود و هشتم: لادن

برای شام همگی اومدن اتاق من... وای خدای من قلبم تو سینم کنسرت درست کرده بود... کم مونده بود سینم رو بشکافه و پیره بیرون... خلاصه سر به زیر نشستیم و شاممون رو خوردیم... بعد از شام محمد خواست بره اتاقش که مامان نداشت... برگشت سمت من و گفت:

_خب لادن جان... دخترم، تصمیمتون چیه؟؟ چیکار کنیم؟؟

هوا چقدر گرمه /: ... به من و من افتاده بودم که بابا گفت:

_لادن که چند ماهی مهمون تخت خوابشه... دندش و گردنش آسیب جدی ندیدن و تا یکی دوهفته خوب میشن ولی پا و دستش شکسته و ممکنه چند ماهی طول بکشه تا استخوانش جوش بخورن به همدیگه... موند محمد که اونم انگار ۶ ماهه به دنیا اومده و اینجوری که معلومه تصمیمش کاملاً جدیه.

محمد اول خجالت کشید ولی بعد جدی شد و گفت:

دل من به بودنت خوشه

_ با همین دست و پای شکسته و دنده و گردن در رفته میخوامش.

یعنی آب شدم رفتم زمین ها... الهی بگم چی نشی مرد... این چه طرز ابرازِ علاقه اس؟؟؟ نمیگی من قلبم با باطری کار میکنه یهو وایمیسته؟؟؟ همینجوری عینِ گیج ها زل زده بودم به محمد و رفته بودم تو فکر که با صدای یق خنده ی بابا به خودم اومدم... خاک تو سرت لادن که خدای سوتیی):

مینا: یعنی آجی عاشقتم... یه خواهر شوهر بازی در بیارم برات حض کنی.

یه چشم غره رفتم بهش که خنده اش شدت گرفت...ن

مامان به زور بابا و مینا رو برداشت و با وسایلا بردشون پائین... همینجوری با تعجب داشتیم به کاراش نگاه میکردم که شاید سر دربیارم چیکار میکنه... مامان برگشت سمتم و گفت:

_ خب لادن جان... با محمد حرف بزنین و با هم تصمیم بگیرین... خب؟؟ فدا تون.

بعد هم بدون دادن اجازه ی حرف زدن به ما راهش رو کشید و رفت... همینجوری هنگ به رفتنش نگاه میکردم که با صدای محمد به خودم اومدم و چشم چرخوندم سمتش.

_ میگم... چیزه... لادن؟

+ب...بله؟؟

_ نمیخوای چیزی ازم بپرسی؟؟

پارت نود و نهم: لادن

با تعجب داشتیم نگاش میکردم که بازم گفت:

_ در مورد این سالها... پنج سالی که گذشت هیچ سوالی نداری واقعا؟؟

چرا داشتیم... سوالام بی حد و اندازه بودن... تموم پنج سال رو با این سوالها سر کردم.

+چرا... دارم... میترسم بپرسم و از پاسخ دادانش خسته بشی.

دل من به بودنت خوشه

یه پوزخند تلخ هم چاشنی حرفم کردم و نگاش کردم... با ناراحتی سرش رو انداخت پائین و گفت:

_پرس... قول میدم بدون هیچ دروغی همش رو جواب بدم.

+چرا رفتی؟؟؟ نگو به خاطر عکسا که باورم نمیشه.

_ میدونی لادن... من یه عاشقم... اینو بی هیچ ترسی اعلام میکنم... واقعا دلم نمیخواست عکس معشوقم رو پیش یه پسر دیگه ببینم... قسمت خاکستری مغزم دستور میداد و هر آن امکان دیوونگیم وجود داشت... حرفای کیمیا رو قبول نکردم ولی بعد از اینکه عکس ها رو نشونم داد شوکه شدم... میخواستم ازت بپرسم ولی اون نداشت... گفت میخوای خودت رو توجیه کنی... اومدم جلو مدرستون... تو منو ندیدی ولی من فقط چشمم تو رو میدید با یه پسری که بعدا فهمیدم داداش بوده... اول قیافش رو نمیدیدم و از قد و هیكل هم سنش زیاد میزد... ولی بعد که برگشت دیدمش... نمیدونستم که داداشته و قیافه هاتون هم زیاد مشابه نبودن... فقط ته چهره هاتون یکم شبیه بودن... برای همین هم دیگه نیومدم ازت بپرسم... میتونی درکم کنی؟؟؟ من همه ی وجودم به وجودت بسته بود و با دیدنت شکستم... کمرم خم شد... رفتم تا خوشبخت بشی... تا فراموش کنم... تو این سالها زیاد سعی کردم ازت متنفر بشم ولی یه حسی درونم نمیداشت... روز به روز بیشتر عاشقت میشدم... شرمندتم لادن... شرمندتم.

اشکام رو گونه هام می باریدن و یه بغض به چه بزرگی گلوم رو در بر گرفته بود... آره یادم اومد... اونروز سهپند اومده بود جلو مدرسه... کارم داشت... خدای من... یعنی به خاطر یه اشتباه پنج سال دوری نصیبمون شد؟؟؟ باورم نمیشه... داشتم خفه میشدم... اشکام می باریدن ولی بغضم آزاد نمیشد.

_ الهی فدات بشم... چیشد؟؟؟ لادن بخش... ترو خدا اینجوری نکن قلبم وایمیسته... لادن.

هیچی نمی گفتم... خشک شده بودم... اشک می ریختم ولی صدایی از گلوم خارج نمیشد... با سیلی که بگتو گوشم خورد به خودم اومدم و با صدای بلند گریه میکردم... نمیدونم چم شده بود... اینهمه گریه نداشت ولی من دلم تنگ بود... دلم آغوش کسی رو میخواست که بهش میگفتم پدر... بوسه های شخصی رو میخواستم که اسمش مادر بود... الان اومدی محمد؟؟؟ الان که بی کس و کارم؟؟؟ الان که هیچ کس رو ندارم؟؟؟ اونم گریه میکرد... دلم زخمی بود.

_ گریه نکن عزیزم... فدات بشم بس کن... مرگ محمد بس کن.

نه مرگ نه... محمد نگو... دلم میترکه... به زور لب باز کردم و گفتم:

+دلم تنگشونه محمد.

دل من به بودنت خوشه

_ الهی محمد به فدات... میبرمت پیششون... قول میدم.

+ چرا الان محمد؟؟؟ الان که بی خانواده شدم؟؟؟ الان که تکیه گاهمو از دست دادم؟؟؟ الان که مامانم رفته؟؟؟ محمد تنهام... دارم آتیش می گیرم.

زجه میزدم... هیچ طوری آروم نمیشدم... مامان و مینا ترسیده آب میدادن بهم... تو آغوش مامان زجه میزدم... بعد از چند دقیقه چشمم سنگین شدن و از حال رفتم.

#پارت صد: محمد

خدا لعنتم کنه... همش تقصیر من بی شعوره... بمیرم برایش که اینهمه سختی میکشه، درسته... لادنم الان تنها بود... بی پناه بود، هعییی خدا... بعد از چند دقیقه لادن به هوش اومد... ما اومدیم بیرون تا مامان و لادن صحبت بکنن... مستقیم رفتم تو اتاقم... یعنی همینجا به خودم قول میدم تموم تلاشم رو برای خوشبخت کردنش بکنم... آخه این دختر همه ی زندگیمه... نمیدونم چقدر تو فکر و خیالم غرق بودم و به آینده فکر میکردم که خوابم برد... صبح زود بلند شدم و زدم بیرون... نون خریدم و برگشتم خونه... یا خدا ماشین صادق تو کوچه پارک شده بود... یه فاتحه برا خودم خوندم و وارد خونه شدم... شنیده و دیده بودم صادق، چقدر لادن رو دوست داره و سرش غیرتیه... نون و گذاشتم آشپزخونه و رفتم سمت اتاق زندگیم

پارت صد و یک: لادن

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای پارسا جونم از خواب بیدار شدم... با اون زبون خوشگلش برام سخنرانی میکرد.

_ عمه جوونی... پاشو خوشگلم... عمهههه جونم پاشو عشقت اومده... زندگیت اومده.

یعنی زبون اینو من داشتم الان دانشمند بودما.

+ جونم پارسا؟؟

_ عمه خجالت نمیکشی؟؟

دل من به بودنت خوشه

چشام گرد شدن... یا خدا این دیگه چی میگه... یعنی خبر تا این بچه هم پیشرفت کرد؟؟

+چی میگي عمه جان... خجالت برای چی؟

_من نشستم تو خوابیدی.

یعنی اگه این بدن یاری میکرد جفت پا رفته بودم تو حلقش... پسره ی...

+پارسا پاشو ببینم... بی تربیت... برو ببینم پیش بابات ببینم.

تا این جمله از دهنم بیرون رفت، صادق اومد تو... پشت سرش ترلان و مامان اومدن تو... سلام دادم و خوش آمد گفتم بهشون... ترلان اومد بغلم کرد... بعدش صادق اومد نشست کنارم رو صندلی... راستی موقع تصادفم صادق اینا تبریز نبودن تازه فکر کنم رسیدن.

_چت شده آبجی خانوم؟؟

+هیچی داداشی... فقط آش و لاش شدم.

_الهی داداشی فدات بشه... آخه چرا مواظب نیستی؟؟ نمیگی یه طوریت شه من میمیرم؟؟

+ببخشید.

یکم که حرف زدیم در زده شد و محمد اومد تو اتاق... فکر کنم صادق هنوز خبر نداشت... ولی با محمد بسیار سر سنگین بود... تو تولدم هم میخواستته بره لهش کنه که نداشتن... یه چشم غره ی افتضاح و شدیدی به محمد رفت که من شلوار لازم شدم... بیچاره عشقم... هعی... یکم بعد مینا اینا وسایل صبحونه رو آوردن و خوردیم... بعد از جمع آوری وسایل صبحونه، بابا سر صحبت رو با صادق باز کرد.

_خب صادق جان... تو داداش لادنی و بالاخره نصف عمرت رو پیشش بودی... منم میخوام یه وقتس تعیین بشه که همین جا تو همین اتاق دخترم رو برای محمد خواستگاری کنیم.

صاوق هنگ زل زده بود به بابا و فکر کنم تو مغزش داشت تجزیه و تحلیل میکرد... یکم بعد زبون باز کرد و گفت:

_چیزه من شوکه شدم... لادن فعلا بچه اس... وقت ازدواجش نرسیده.

دل من به بودنت خوشه
یعنی قیافم آویزون تر از این نمیشد...دقیقا مثل بچه هایی شده بودم که آبنباتشون رو از دستشون گرفتن): محمد
بی ادبم که نگام میکرد و میدیدم به زور خندش رو نگه داشته.

بابا:ولی لادن راضیه پسرم.

صادق:آره لادن؟؟

یعنی آب شدم...چی بگم الان؟؟

+چیزه داداشی میدونی...چیزه...یعنی چیز که...اهه بابا من چیزم...من.

صادق:فهمیدم آبجی.

رو کرد سمت بقیه و گفت:اگه امکان داره میخوام تنها با آبجیم حرف بزنم.

همه رفتن بیرون و صادق رو کرد بهم و گفت...

پارت صد و دو: لادن

_خب...میشنوم؟

+چ...چی رو داداشی؟؟

_همونایی که باید بهم بگی.

به من و من افتاده بودم که گفت:

_بین آبجی... تو همه ی زندگیمی...نمیخوام باهات غریبه باشم...میخوام بشم سنگِ صبور...یه ساله میبینم
گرفته ای...لبات میخنده ولی چشات نه...آتیش میگیرم...از اینکه منو نامحرم میدونی دلم میگیره...من تو اوج بی
کسیام به تو پناه می آوردم...تو با سنِ کم پناه می شدی...کوهم میشدی...منم الان میخوام پشتت
وایسم...نمیخوام فقط اسمم برادر باشه...فکر میکنی من بی غیرتم؟؟ یه ساله هر روزم شده فکر و آه که من خر چرا
نمیتونم راضیت کنم بیای پیشمون...که دست از کار کردن بکشی...واسه یه مرد خیلی سخته که ناموسش بهش

دل من به بودنت خوشه

اطمینان نداشته باشه... پس ازت میخوام منو محرم بدونی و سفره ی دلت رو برام باز کنی... قول میدم کمکت کنم... با تموم وجودم.

دلَم گرفته بود و چه کسی بهتر از صادق که براش حرف بزنم؟؟ چشم رو بستم همه چیز رو مو به مو براش تعریف کردم... میدیدم که چطوری رگای گردنش برجسته شده... میدیدم چطور مشتش رو فشار میده... میفهمیدم که الان غیرتش آسیب دیده... بعد از اتمام حرفام... سرشو گذاشت رو تختم و شونه هاش شروع به لرزیدن کردن... منم گریه میکردم.

_میرم برات آبجی کوچولوم... خدا منو بکشه... که نفهمیدم چی تو دلت میگذره... که تنهات گذاشتم... ولی دیگه نه... نمیزارم یه ثانیه هم اینجا بمونی... دیگه بسه... چقدر تحقیر... باید تنبیه بشه بی...

بیشتر از حد انتظارم عصبی شده بود... بهش حق میدادم... خلاصه بعد از چند دقیقه یه دعوایی تو خونه راه افتاده بود که اونورش ناپیدا... تصمیم بر این شد که اللحساب چند روزی مهمون صادق باشم که تصمیم بگیریم چی میشه... مامان و مینا با یه اشک و آهی بدرقه ام کردن که یه لحظه فکر کردم اشتباه شده و صادق میبرتم میدون جنگ!/: بعد از چند دقیقه که برام به اندازه ی چند سال گذشت گذاشتم صندلی عقب ماشین... یعنی داد و هوار استخونام در اومده بود ها... فقط این وسط محمد رو ندیدم... نمیدونم کجا بودش... اه کاش بود و میدیدمش □ بعد از ۳۰ دقیقه که من شکل جنازه شده بودم رسیدیم خونشون... چند باری اومده بودم اینجا و زیاد غریبی نمیکردم... خونشون یه آپارتمان ۳ خوابه بود... منو با هزار جور مشکل و ویلچر بردن بالا... حالا خوبه آسانسور داشتن و گرنه بدبخت میشدم که... بردنم تو اتاق مهمان و گذاشتم رو تخت... ترلان پیشونیم رو بوسید و همگی رفتم بیرون که مثلا استراحت کنم... ولی من همه ی فکر و ذکرم پیش اون بود... یعنی نمی بینمش؟؟

پارت صد و سه: لادن

یک هفته بعد:

با امروز دقیقا یک هفته بود که ندیده بودمش... یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون... صادق نمیذاشت بیاد دیدنم... انصافا ترلان خوب بهم میرسید و رفتارش هم باهام فوق العاده بود ولی من دلَم دستای نواز شگر مامان گلی رو می خواست... سر و صداهای مینا رو... دیروز قرار بود کنکور بده... تو این یه هفته فقط مامان و بابا اومده بودن دیدنم... دلَم خیلی گرفته بود... دلَم برای مامان کاملی و بابا مهدیم هم تنگ شده... خیلی وقته نرفتم دیدنشون... دلَم

دل من به بودنت خوشه

برای سنگ های سردشون هم تنگ شده بود... چون حرکت باعث میشد استخوانام ناله کنن صادق دکتر رو آورد بالا سرم و اونم تشخیص داد که بعد از پنج روز که میشه فردا پانسماں دنده و گردنم رو باز میکنن.... دلم از همه ی عالم و آدم گرفته بود... فقط منتظر یه تلنگر بودم که خون گریه کنم.... آخه این انصافه یه هفته از عشقم دور باشم؟؟؟ ۵سال بس نبود... بابا چرا نمیفهمن آخه من الان دلم نفسم رو میخواد... همینجوری تو دلم غر میزدم که در باز شد و صادق اومد تو.

_ آجی گلم چطوره؟

لب و رچیدم و گفتم:

+ خوبم داداشی... تو چطوری؟

_ خوبم... ولی چی باعث شده آجی خوشگلم اینجوری لباس بلرزه؟؟

+ داداش من... من.

_ میدونم عمرِ داداش... ولی باور کن لازمه... بهت قول میدم حل بشه همه چی.

سخت بود ولی بهش اعتماد داشتم پس همه چیز رو سپردم به خودش... فردای اون روز با هزار جور زور زدن بردنم بیمارستان و پانسماں های دنده و گردنم رو باز کردن... احساس آزادی می کردم اونقدر خوشحال بودم انگار قله ی اورست رو با ویلچر فتح کردم... انگار نه انگار یه دست و یه پام تو گچه|:

+ آخییش راحت شدم داداشی... بریم.

_ فدات بشم آجی... چشم بریم.

+ خدا نکنه.

موقع برگشت دیدم مسیرمون سمتِ خونه ی صادق اینا نیس... بلکه... نه... باورم نمیشه... یعنی.

پارت صد و چهار: لادن

مسیر، مسیرِ خونه ی محمدم بود... باورم نمیشد... وای خدای من... پرسیدم:

دل من به بودنت خوشه

+داداش؟؟؟ کجا داریم میریم؟؟؟

_آره جون عمت....یکی تو نفهمیدی کجا میریم یکی خواجه حافظ شیرازی.

نیشمو شل کردم و یه لبخند خیلی ژکوند زدم.

_زه رمار.....خجالت بکش....الان باید سرخ بشی.

+خودت که میدونی نقاشیم افتضاحه.

_واه واه واه...انگار همین نبود یه هفته تمام عزا گرفته بود برا من.

یکم خجالت کشیدم که این یه هفته اینارم عذاب دادم ولی تو چند ثانیه خجالتم جاش رو به شادی زایدالوصفی

داد....رسیدیم دم درشون....اول صادق پیاده شد و زنگ در رو زد....در باز شد و به کمک صادق رفتیم تو حیاط که

یا خدا....چه خبره اینجا....تموم بی معرفتهای عالم جمعشون جمع بود...تو این یه هفته هیچکس یه یادى از من

نکرد....نه رها نه مینا نه آلا...البته من چند باری زنگ زدم برندااشتن....دلم براشون یه ذره شده بود...افتضاح از

دستشون دلخور بودم....برای همینم قیافه گرفتم براشون و یه پشت چشم خوشگلم چاشنی اش کردم....در کسری از

ثانیه پریدن بغلم و بوسم کردن...حسابشون نکردم و رو برگردوندم.

آلا:آبجی ترو خدا اینجوری نکن...به خدا آقا صادق گفتن نه بهت زنگ بزنی نه جواب تلفن هات رو بدیم.

چشام گرد شدن....چرا اونوقت؟؟؟...سوالی به صادق نگاه کردم که گفت:

_لادن جان لازم بود....باید فکرهاتون رو میکردین و علاقه اتون رو میسنجیدین.

میسنجیدیم؟؟؟برادر من ۵ سال برای سنجیدن کافی نبود؟؟؟همه یکی یکی ورود دوبارم رو خوش آمد گفتن و

رفتیم داخل....تو اون جمع چشمم به یه نفر نخورد...یعنی کجاست؟؟؟همینجوری با چشمهام همه جارو جست و جو

میکردن که مامان گفت:

_بیرونه....الانا پیداش میشه.

وی اونقدر خجالت کشیدم که....یعنی اینقدر تابلو بودم؟

دل من به بودنت خوشه

پارت صد و پنج: لادن

نیم ساعت گذشت و نیومد... اووف چرا آخه... همینجوری لب ورچیده بودم و منتظر یه بهونه بودم که بزدم زیر گریه که در باز شد و اومد تو... اصلا انگار دنیا رو دو دستی بهم تقدیم کردند... چشمام چلچراغ شده بودن و رو صورت خنده موج میزد... همینجوری نگاه هامون تو همدیگه حل شده بود که با صدای سوت و کف به خودمون اومدیم... آب شدم رفتم تو زمین یعنی ها... محمد هم سرخ شده بود و سرش پائین بود... اومدم مثلا گندی که زدم رو جمع کنم و چشم غره رفتم به محمد که بدتر گند زدم و باز خیره موندم روش... یعنی جمیعا سرامیک گاز میزدن... خو یعنی چی... دلم تنگ شده بود خب... خلاصه تا نشستیم یه نفس عمیق کشیدم که دیدم تو هوام... به کجا چنین شتابان؟! کجا دارم میرم؟؟ یه نگاه انداختم دیدم آلا از یه طرف و رها از طرف دیگه بلندم کردن و دارن میبرن... آقا یعنی چی؟؟ کرم دارن مگه؟؟ همینجوری لبامو آویزون کرده بودم... رسیدیم بالا و بردنم تو اتاق قبلی خودم.

+ مگه مریضین؟؟ چرا آوردینم اینجا؟؟ خیلی خیلی بی شعورین خرا.

آلا: آجی بخدا آقا صادق چشم و ابرو اومد که بیاریمت اینجا.

+ خو چرا؟؟؟ کرم دارین؟

رها: نه میخواد با محمد حرف بزنه.

+ گم شین ببینم یه هفته یه سر بهم نزدین ببینین مردم یا زنده... اصلا صادق چرا نداشت بیان؟

رها: نمیدونیم که... آجی ترو خدا ببخش.

آلا: گاو بازی در نیار که... خو نداشتن بیایم.

همینجوری کل کل میکردیم که نگام تو یه جایی خیره موند... باورم نمیشه.

+ آلا... اون، اون، اون چیه؟

آلا با تعجب نگام کرد که گفتم...

پارت صد و ششم: لادن

دل من به بودنت خوشه

+اون حلقه... تو انگشتِ بخت چیه؟؟

به من و من افتاد... کلافه شدمو گفتم:

+آلاله نمیخواهی بگی نگو ولی اینجوری به من و منم نیفت.

آلا چشمه‌هاش رو بست و یه دفعه ای گفت:

_نامزد کردم.

چشمه‌ها افتادن کفِ پاهام... چیشد؟؟ نامزد؟؟ همینجوری زل زده بودم بهش و نگاهش میکردم... هه؛ یعنی چی که نامزد کرده؟؟؟ با کی؟؟؟ سوالی و با تعجب نگاهش میکردم که سرش رو انداخت پائین و گفت:

_آبجی جونم... بخدا میخواستم بهت خبر بدم... ولی خب میدونی چیز شد... یعنی اصلا وقت نشد یعنی میدونی اه... چه جوری بگم آخه بهت.

تو یه لحظه قلبم شکست فهمیدم چیشده... من میگم آلا هفت خوانِ رستم برای دیدنم فتح میکرد... هه، واقعا ناراحت شدم): ... با چشمای پر بغض و گریونم نگاهش میکردم که بغض کرد و پرید بغلم کرد.
+مبارکت باشه آبجیم... خوشبخت شید الهی.

_آبجی بخدا یهویی شد... خودم اصلا نفهمیدم چطوری نامزد کردم.

+چند روزه؟؟

_۷ روز.

خیلی ممنون واقعا... ۷ روزه نامزد کرده من الان میفهمم... من و بگو فکر میکردم حرف مالِ یکی دو روزه اخیره.

+با کی؟

_حسین.

+هوم... مبارکتون باشه.

دل من به بودنت خوشه

_ آجی میدونم ناراحتی ازم.... دلت شکسته ولی من واقعا نتونستم.... خیلی بیهویی شد اتفاقات.... تازه هنوز عقد نکردیم.... فقط آزمایش رفتیم و قرار عقد رو گذاشتیم برای پس فردا.

+ میدونم عزیزم.... ولش کن.... کاریه که شده.... شیطون بالاخره به عشقت رسیدی ها!!

در عرض چند ثانیه شد لبو.... رها خندید و گفت:

_ خب حالا درست و حسابی ماجرا رو تعریف کن.

_ خب یادتونه اون شب بابای حسین گفت فردا میایم خونتون.... بعدش فرداش اومدن خونمون و باباش یهو من رو خواستگاری کرد برای حسین.... همینجوری خشک شده بودم که با نیشگونی که مامانم از پهلوم گرفت به خودم اومدم و با حسین رفتیم تو اتاقم تا حرف بزنیم.... همینجوری ۵ دقیقه ای صامت و سر به زیر نشسته بودیم که شروع کرد به حرف زدن.... گفت دوستم داره و حسش از اعماق قلبشه.... خلاصه یه چند دقیقه ای اون گفت و من تو دلم قند آب کردن.... منم با هزاران زور و زحمت بهش فهموندم که نسبت بهش بی حس نیستم.... رفتیم بیرون و تا نشستیم خواستم لب باز کنم که بابام گفت مبارکه.... هیچی دیگه مهریه و اینارم مشخص کردن و یه محرمیت ساده هم بینمون صورت گرفت تا برای آزمایش و اینا راحت باشیم.... پس فردا هم که عقده رسمیه.

ته دلم رو غصه گرفته بود شدید.... آخه من بابا و مامانی نداشتم که خانواده ی داماد بخوان ازشون خواستگاریم کنن.... کسی نبود برام مهریه و شیر بهاء تعیین کنه.... کسی نبود که دم گوشم با اطمینان بگه دخترم من پشتتم.... یه لحظه از خودم بدم اومد که حسودی آجیم رو میکنم.... کسی که همه ی اوقات خوب و تلخم رو کنارم موند و با خوبیش بهم امید داد.... بهش تبریک گفتم و بوسیدمش.... رها هم تبریک گفت و مینا اومد تو اتاق و گفت که بابا موسی گفته هممون بریم پائین کارمون داره.

پارت صد و هفتم: محمد

امروز دقیقا یه هفته میشه که نفسم رو ندیدم.... خدای من این انصافه؟؟؟ خودت که میدونی دلم پیشش گیره.... نمیتونم بدون اون زنده بمونم.... ۵ سال بسمون نبود حالا این یه هفته هم اومد روش؟؟؟ خسته شدم.... از همه چی بریدم.... چجوری التماسشون کنم که بزارن ببینمش؟؟؟ مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار شدن و زدم بیرون.... رفتم دم خونه ی ترلان اینا و اونا هم لطف کردن و مثل روال این چند روزه نداشتن برم بالا.... بابا گناهم چیه؟؟؟ اگه مال اینه نه راجبش بد فکر کردم بخدا مثل چی پشیمونم.... چیکار کنم؟ رفتم پیش حسین.... هه حالا

دل من به بودنت خوشه
خداروشکر داداشم به عشقش رسید... واقعا خوشحالم برایش... پس فردا عقدش بود... تا رسیدم بوتیک حسین مثل
چی پرید روم و شروع کرد:

_وای محمد... باورم نمیشه... خودتی؟؟؟ بعد از یه هفته دارم میبینمت پسر... چت شده بود؟؟؟
+هیچی داداش...هیچی.

_هیچی و درد...هیچی و مرض...عینِ آدم حرف بزن بفهمم چی میگی خب.

لبامو جمع کردم مثل بچه ی کوچیکی کع شکلاتش رو ازش گرفتن بغض کردم و گفتم:
+داداش...من عشقم رو میخوام...بخدا دلم برایش به ذره شده.

_آره میبینم...مثل جنگلی ها شدی...ماشالله ریش و سیبیلشو...بیا بریم یکم آدمت کنم.

با زور و کتک بردم آرایشگاه و موها و صورتم رو اصلاح کردن...یکی نیس بگه آخه من به امید کی خوشگل کنم و به
خودم برسم؟؟؟خب چرا یکم درک ندارن؟؟؟انصاف نیس بخدا):

_خبیب الان دیگه میشه نگات کرد.

+حسین بخدا خستم...بریم خونه ی ما؟؟؟

_نه داداش...شب با مامان و بابام میام.

+خیر باشه...خبریه؟؟

_نه...چه خبری؟؟؟همینجوری...نیایم؟

+این چه حرفیه...بیاین قدمتون رو چشمهامون.

یکم بعد رسیدم خونه و...یا خدا...چه خبره اینجا...هم طرف بابام و هم طرف مامانم تو خونه بودن...سلام کردم
بهشون نگاهم خیره موند روی همه کسم...خدای من...چشمه‌هاش گود افتاده بودن...گردنش دیگه پانسمان نداشت
و از جایی که راحت نشسته بود مطمئنا دندش هم پانسمان نداشت...همینجوری خیره بودم بهش و سعی میکردم
حسم رو از چشمهام بهش انتقال بدم که با صدای سوت و کف اطرافیانمون به خودمون اومدیم...از خجالت سرخ
شدم و سرمو انداختم پائین...سرم رو انداختم پائین...با حس نگاه خیره ای سرم رو آوردم بالا دیدم چشمای نفسم

دل من به بودنت خوشه
روم ثابت مونده.... باز صدای خنده ها بلند شد.... تا همه نشستند و منم مستقر شدم آلاله و رها لادنم رو بلند کردن و
بردن بالا.... عه کجاااا.... الهی من به فدای نفسم.... چه لباشم جمع کرده بود.... اصلا همه چیز این دختر برای من
خاصه.... اهاه کجا بردنش؟؟؟ مثلا میخواستم ببینمش هاااا.
بابا: خبیببب.... قصد ما از این دور همی چیزی نیست جز...

پارت صد و هشتم: محمد

بابا: جز اینکه دو تا جوون رو سر و سامون بدیم.

اووووو.... نمردیم و این چند روزه روح ما رو هم شاد کردن.... منتظر و مشتاق به بابا زل زده بودم تا ادامه بده که باز
جمیعا سرامیک گاز زدن.... خب زهرمار چیه مگه.... به روی مبارکم نیاوردم و همینجوری نگاشون کردم.

صادق: خب؟؟؟

بابا: هیچی دیگه.... میخوام لادن جان رو برای محمد خواستگاری کنیم.... شما هم که بردار بزرگ دخترمونین و اینکه
دیگه اجازش رو باید از شما بگیریم.

من و اینهمه خوشبختی محالاله محالاله.... تو پوست خودم نمی گنجیدم اصلا.... خدای من یعنی اون روز رو می بینم
که من لباس دامادی بپوشم و نفسم لباس عروس؟ الهی فداش بشم.

صادق: خب چی بگم.... میدونین که قصد من از بردم لادن به خونمون چی بود؟

با تعجب نگاهش میکردم... خب معلومه اینکه از من جداش کنین.

صادق: بردم تا هم لادن هم محمد فکر کنن و به نتیجه ی مطلوبشون برسن.... اینکه بفهمن واقعا هیددیگرو میخوان یا
نه که لادن ثابت کرد واقعا میخواستش.... چون تا امروز چنان افسرده و گریان بود که آدم غصه اش میگرفت ولی امروز
با فهمیدن اینکه محمد رو میبینه شاد شد و بی وقفه میخندید.

یعنی نیشم چنان از پس کله ام در رفت که ۳۲ تا دندونام به نمایش در اومدن.... الهی فداش بشم من.... وای خدای
من.... زندگیمه که.

دل من به بودنت خوشه

بابا: والا تو این یه هفته محمد هم روزگرمون رو سیاه کرد از بس به همه چی بهونه ی الکی گرفت.

راستش رو بخواین یکم فقط یکم خجالت کشیدم ولی زود جاش رو به شادی داد.... خب چیه... از عشقم دور بودم.... بابا مینا رو فرستاد بالا دنبال زندگیم و رها و آلاه.

پارت صد و نهم: لادن

با بچه ها برگشتیم پیش بقیه و طبقه ی پائین.... با دیدن ما همه بلند شدن و خیز گرفتن به سمتمون.... خدا شاهده خواستم در برم که مامان گرفت منو.... خب این کارا چیه.... ترسیدم.... یکی یکی همه ی مونث ها بغلم کردن و بهم تبریک گفتن.... میشه یکی توضیح بده اینجا چه خبره؟؟؟ با تعجب و مثل گیج ها نگاهشون میکردم که نگاهم بازم موجبات خندشون رو فراهم کرد.... از خنده ی دیگران زیاد متعجب نشدم ولی قهقهه ی شخصی که رو مبل نشسته بود باعث شد اندازه ی چشمهام از گردو بزرگتر بشن.... همینجوری خشک نگاهش میکردم که به خودش اومد و یه چشمک خوشگل بهم زد که دلم آب شد ولی برای حفظ ظاهر یه چشم غره هم بهش رفتم که باز قهقهه زد.... خب زهرمار یکی بهم بگه چه خبره اینجا.... دیگه طاقتم طاق شد و بلند گفتم:

+میشه یکی به ماهم توضیح بده که اینجا چه خبره؟؟؟

خاله سیما گفت:

_هیچی دخترم.... تصمیم گرفتیم برای محمد زن بگیریم.

چی شد؟؟؟ چی گفتن؟؟؟ تصمیم دارن من رو بکشن؟؟؟ تو چند ثانیه رنگم چنان پرید که بدتر از مرده ها شدم.... هه پس بگو آقا چرا دارن قهقهه میزنن.... پس چرا من رو بغل کردن؟؟؟ آی خدا این بود حقم؟؟؟ احساس میکردم هر آن امکان داره قلبم نزنه.... بدون ذره ای توجه به اطرافم لبام رو آویزون کردم و خیره اش شدم.... چشمهام پر از اشک شده بودن.... دست سالم رو گرفتم به دهنم و روم رو برگردوندم.... جای من دیگه اینجا نیست.... تا خواستم قدم اول رو بردارم بابا گفت:

_کجا میری عروس گلم؟؟؟ بودی حالا.

چیشد؟؟؟ چی گفت؟؟؟ من کیم؟؟؟ اینجا کجاست؟؟؟ ناباور به سمتشون برگشتم که بازم همه فرشا رو گاز زدن... عروس چیه؟؟؟ کیه؟؟؟

دل من به بودنت خوشه

+ها؟؟کی؟؟

مامان:چت شد دخترم؟؟

+کی عروس میشه؟؟کی داماد؟؟چرا؟؟

هنوز تو هنگ بودم و اصلا نمی فهمیدم چی دارم میگم.

_عزیزم تو عروس میشی و محمد هم داماد.

نه....چی؟؟من عروس؟؟محمد داماد؟؟

ناباور نگاهشون کردم که محمد اومد جلوتر و روبروم وایساد....تو چشمه‌هاش قفل بودم که جلوی پام زانو زد و جعبه ی کوچولوی قرمز رو گرفت جلوم....اشکهام قطره قطره میریختن رو گونه هام.

_حاضری تا آخرِ عمر خانومِ خونم بشی؟؟تاجِ سرم بشی؟؟

از گونه هام آتیش میزد بیرون....رو گونه هام سیل جاری بود....دستم رو دراز کردم و جعبه رو ازش گرفتم.....چشمه‌هاش رو بست و زمزمه ی زیر لبش من رو به اوجِ شادی رسوند.

_شکرت خدا.

پارت صد و دهم: دانای کل

چرخ زندگی بالاخره روی خوشش رو به آدمها نشون داد....لیلی و مجنون های داستانِ من به یکدیگر رسیدند....لادنِ قصه ی ما بالاخره رویِ خوشبختی را دید...خانواده ی پدری و مادریش با اعترافاتِ کیمیا پی به اشتباهاتشان بردند و طلبِ بخشش کردند از عزیز دردونه ی خانواده هایشان....قلبِ مهربانِ دخترکمان همه را بخشید....کیمیا در پیِ اعمالش از همه سو بخشیده شد ولی بالاخره کارهایش زندگیش را گرفت....سرطانِ خون و فوت....اینک ۴۰ سال بعد از روزیست که محمد عشقش را خواستگاری کرد و امروز آراز و نفس، دختر و پسرِ دوقلو و ثمراتِ عشقِ آتشینِ لادن و محمد با بچه هایشان کنارِ آرامگاهِ پدر و مادرشان نشسته اند و دفترِ خاطراتِ خانواده شان را می خوانند....آلاله و حسین هنوز هم با یاد و خاطراتِ شیرینِ دوستانِ دیرینه شان و در کنار ثمره های عشقشان زندگی می کنند...زندگی سخت است ولی با عشق آسان میشود....زندگی زیباست ولی باید قدرش را دانست.

دل من به بودنت خوشه
بمون، دل من فقط به بودنت خوشه

من و فکر رفتن تو می کشه

لحظه هام تباهه بی تو

زندگیم سیاهه بی تو، نمی تونم.

این رمان هم با تموم خوبی ها و بدی هاش تموم شد....من تموم سعیم رو کردم تا شما عزیزان کاملا راضی
باشین....برخی اوقات کم کاریهایی داشتم که امیدوارم به بزرگواری خودتان من رو عفو کنین...واقعا از همتون
متشکرم که در تموم لحظات یاریم کردین و تنهام نگذاشتین....این رمان اولین قلم من بود که حتما اشکالات بزرگ و
کوچکی هم داشته که واقعا معذرت میخوام و اگر امکانش باشه جبران هم میکنم.

دوستانرتان:لادن اسداللهی

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه
محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com